Bodleian Libraries
UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks

This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

INDIAN INSTITU

غنی سرحلقهٔ اصحاب او در نکته دانی شده تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش
که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد. عنایت خان پسر ظفر خان ناظم صوبه
کشمیر دعوی کرد که شعری که از یکمرتبه خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید معنی است چون
غنی این شنید این دعوی از وی نه پسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر فهمی عنایت خان
داشتم امروز آن اعتماد برخاست و بعد از آن هیچگاه با خان مذکور ملاقات نکرد
بدانکه از روی تاریخ وفات که یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای شعرگوئی او که
یکهزار و شصت بود سنین مشق شعر او نوزده سال می شود سبحان الله تقدیر
فرصت قلیل و تحصیل و تکمیل فن باین درجه که کاملان شیوهٔ سخنوری را در قرنها دست
دهد ‌‌ شعر ‌‌ این سعادت بزور بازو نیست ‌ تا نبخشد خدای بخشنده فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان مالدار دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص غنی
در مطبع رواج بخش علم و هنر قدردان نکته پرور عارج معارج والاهمتی
همایند مساعد عالی فطرتی منشی نول کشور دام فیضه
بحسن اهتمام نازک خیال منصرم با کمال منشی بشنبشر دیال
بمقام کانپور بماه جون ۱۸۸۲ عیسوی
همرنگ ماه شعبان المعظم ۱۲۹۹ هجری
حلهٔ طبع پوشید
فقط

۱۴۳

گران کاسه را از چرخ بدو جدا میساز گفت بلی باز غنی دیوان خود را که از لک
بیت برگزیده دو هزار بیت بیاضی نگاشته و باقی را بآب داده بود
پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعه آن بغایت محظوظ شد و صاحب بیتی
حسرتها خورد و گفت کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادم
و این یک بیت او بمن حواله میکرد ـه حسن سبزی الخ محمد افضل سرخوش در تذکره خود
آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایه سخنوری را بدرجه کمال رسانید
از خطه کشمیر بلکه از اقلیم هند بهمچو او خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را
محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معز و ناصر علی را بنده جمع نموده غنی
تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص یافتن اوست و اکثر از معاصرین و متاخرین
قائل بخوش کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود در صفت ذات خویش ساخته بود
یعنی در عین بیدستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمرد باب خود سبز بود
برنگ مروارید در صدف زاویه بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر
همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت و ارادت
او را بمعنی خاص بسیار است و مضامین تازه بقیاس اگرچه شاگرد محسن فانی
است لیکن بمدد طبع دراک در فنون علم باستاد چیره دستی مینمود هرگاه شیخ را مسئله
مشکل شدی از وی استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین شباب بسر پنجه شاهین
اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و باین ضیق فرصت آنچه
از طبع وقادش سر زده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندوستان افواه
و السنه جاری است و این بیت از غریب نماییهای اوست ـه نباشد شعر من مشهور
تا جان در بدن باشد ـه که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را ـه محمد علی ماهر متبنای میرزا جعفر
سمنانی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده قطعه چو دادش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی

۱۴۲

بیت از دیوان او انتخاب و در سفینهٔ خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش بعضی
ـــــــے انتخاب نمود ۱۲
هست بنازم انصاف میرزای مرحوم را و الا قلیچیان حال ایران صاحبان
گنج باد آورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور است که مؤلف
آن مے گوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب میفرمود که کاش تمام
اشعار میرزا غنی مے بخشیدند و این شعر شعر حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم ٭ حوالهٔ من مے کردند راقم الحروف میگوید
عزیزی معتمد القول مے کرد که میرزا عبدالقادر بیدل مے گفت که اگر من این شعر
از جلال اسیری بودمی گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی منفرد
میبود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعرای هند می آرد که ملا محمد طاهر غنی در
تحصیل علوم سعی نموده با وجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم بر زخارف
دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده بعلت آن غنی معنوی هم بوده
چنانکه خود گفته شعر سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش ٭ آبرو چون شمع
میریزم ولی برپای خویش ٭ از صحیح القولی مسموع شد که بادشاه والا جاه
هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانهٔ پای تخت نماید سیف خان
او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نموده گفت که عرض کنید که دیوانه است خان
گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار روانه
بتخانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که درست سلیقه و غریب خیال بود و اشعارش
همگی لطیف است و میرحسن دوست در تذکرة الشعرا می نویسد که شاعر ماهر یک فنی محمد طاهر
غنی آب و رنگ گلستان سخن است و شاگرد شیخ محسن فانی سرو قانعی بوده میرزا صائب
این بیتش را شنیده عزیمت کشمیر نمود شعر موی میان تو شده کار این
کرد خدا کاشه سر ها زتن ٭ دریافته پرسید که کار این نگر نام رشته ایست که گوزه

۱۴۱ [illegible]

[illegible]

بسکه هر سو پارهای یخ بباد افتاده است	تیشه بر پا میزند هر کس که می گردد روان
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام	خنده دندان نما بر جست و خیز رهروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار	پر نشد از برف بر شاخ آشیان بلبلان
تا کند دریوزه آتش بگلشن از چنار	کاسه بر کف هست سرو از آشیان بلبلان

ولـه

در ره عشق او عصا از داغم چوبان درد	جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد
گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا	شد استخوان پهلوی من نردبان درد
خاشاک موی جمع درو اینقدر چرا است	گر نیست کاسه سر من آشیان درد
گر نیست گشت پایه‌اش از پای من چه باک	شد مرتفع ز سایه من بازشان درد
خواهد شکسته شد قلم استخوان من	تا چند در شکنجه بود از زبان درد
آخر دلم شکست شد از درد استخوان	ای کاش بشکنند چون دلم استخوان درد

نبذی احوال مصنف که شارح در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا مسمی بمجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحومی میرزا صائب میفرمود که برای ما تحفه از هند چه آورده آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او را ... که بازو خیال خود ساخته بود مثل آواز کشمیر چه که از ملک دیگر نشنید در متاخران کم بر خاسته در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی نود صفائی عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب میرزا صائب صد

دیوان غنی

پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد دی
چشم میگردد سفید از برف امید بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی می‌کشند
جای دارد گر رود اهل زمین بر روی آب

هست چون طوطی ز یخ آئینه‌اش پیش نفس
بسکه دست خویش از جان شست در زیر آب

هست آب چشمهٔ خورشید تا در دلو یخ
خشک لب از تشنگی افتاد ماهی در سراب

در دم هنگام وداع شعله از بیم هوا
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

پنجهٔ خورشید را از دست بردوی نماند
آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب

کوزه‌ها همچون صدف از ژاله پر گوهر است
تخته از خجلت دکان سحر بست آب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست
تخته نعلین ازان بستند در پای شیخ و شاب

در سر من باد میگردد غنی چون گردباد
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در شهدیان
بسکه هرجا عندلیبان همچو دندان در دهان

طفل اشک از خانه‌های چشم بیرون میرود
ابرها چون کاغذ باد است در هر سو دوان

داده باد از مردم چشمی که میگردد سفید
زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاج است کز گردش بخاک
پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان

گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
نار سرما همچو دندان بسته شد آب دهان

بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک
مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان

کرد دست ایام سرما بسکه در رفتن شتاب
برق باشد آتش وامانده این کاروان

میزند پهلو به نخل طور از آتش چنار
زیبد ار خود را کلیم نقش داند باغبان

کی شود دار مشعل خورشید ساق عرش گرم
زین هوا هر چند کرسی کرد بر پا آسمان

میشکند هر کس که گردد ساکن این سرد سیر
نور پوشش از شوق آتشخانه همچون کمان

بسکه در عصای ما افتاده از خشکی شکست — هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

بار در دامن کسی از اهل عالم بر نداشت — عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ندارد طاقت مشتی کنون — استخوان سنگی شد از بس شکست رنگ ما

قوت جذب پر کاهی بدست ما نماند — کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست — عاقبت افتاد معنی مرا در پیش پا

لشکر ضعف از بس بر سر من تاخت است — میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه آزار از دست ما خجالت میکشد — درد از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس دستم چرا غافل ز یاد درد نیست — گر نه پیچیده است از رگ رشته بر انگشتها

دستها را بسکه از افسوس برهم میزنم — می پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

قصهٔ درد دوت ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سرد شده سرگرم یخ بندیست آب — بط اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب

بسکه هرگز گرم می نشیند بر رخش گرد سحاب — شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشه یخ را سمر نشهها می کنند — گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

حلقههای دام ماهی همچو عینک شد ز یخ — کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است — نیست غیر از موج این آئینه از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر — پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی — آسمان تیره به تاریکی فگنده است از شهاب

تا نه بیند از نگاه دوستی زیر برف — هر زبان خورشید گیرد پرده چشم از سحاب

شد سد راه ترکتاز لشکر گرمی است یخ — پنبه از آتش ندارد باک برف از آفتاب

عمرها دریاد او زیر زمین
عاقبت از اشتیاق یک دگر

خاک بر سر کرد قدسی و کلیم
گشته اند این هر دو یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او
بر سر خاک وی ارباب زبان

که لب گور در آید به سخن
جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
برد الهی ز جهان گوی سخن
۱۰۵۲

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا
تا نکند فتح ملک باقی را
دور زان آفتاب اوج کمال
جسته از بسکه برق آه از دل
آنکه داغ اند ماه تا باهی
شد نفس ناله در گلو ما را

بسکه بر داغ شد نصیب سیاه
رخت بیرون کشید زین خرگاه
مردمک شد زگریه ابر سیاه
خرمن ماه ماند یک پر کاه
همه آزاده دل گدا و شاه
همچو نی زین مصیبت جانکاه

جست این مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والا جاه
۱۰۷۴

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت بهم

گر ز شمع ز فانوس نمیگردد کم
زخم چندان بهم آمد که نیاید بقلم

۱۳۵
دیوان غنی

بجز تکلم نباشد مطلب او   ولے ز آینہ تیغ بر مو [illegible]
گذشت تا بادۂ خون من آن مست   کدو ے منیش پیوستہ در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق   تماشا کن کہ گشتم از کدو غرق
براہ انتظار آن گل اندام   تہے کیسہ برون آید ز حمام
ز مستے میکشد آن ماہ پیکر   چو جام بادہ طاس آب بر سر
ندارم چشم من زین آرزو خواب   کہ باشد پیش او چون کاسہ آب
بیا اے آفتاب عالم افروز   شب مہتابی تو شد از تیرگی روز
نہاد آئینہ ام آن ماہ در پیش   ولی آندم کہ بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن افگند ناخن   کہ در جاے [illegible] ناخن
سبک برداشت مو آن مہر پرنور   تو گوئی سایہ کرد از سر دور
بود تا سایہ چراغ بزم عالم   مبادا سایۂ او از سرم کم

ای در سطوت شنی جہان ۱۲

تضمین

ہندوی دیدم کہ مست از عشق بود   گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار   نیست در دستم عنان اختیار
رشتۂ در گردنم افگندہ دوست   مے برد ہر جا کہ خاطر خواہ اوست

قطعۂ تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوان این گلشن پرید   طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامہ را از دست داد   بے تعلط کرد این رہ را کلیم
اشک حسرت چون نریزد قلم   شد سخن از مردن طالب یتیم
ہر دم از شوقش دل اہل سخن   چون زبان خامہ میگرد دو نیم

وله

حسنی که شنیده‌ست ندارد مزه چندان	هر رنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقد بی‌نیازی کیسه‌ام آنچنان پرشد	که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمی‌گیرد

ایضاً مثنوی

شوم در وصف حجامی سخنگو
مرا بر تن زبانی گشت هر مو

سر ایشان را ز زیر دست خود نموده
کلاه از نخوت شاهان ربوده

ز پهلویش زده پهلو به خورشید
به آیینه بسته چشم امید

شده خط شعاع نشتر او
نشان داده ز خورشید آن پریرو

پی تعظیم او خیزد رگ از جا
چو گردد نشترش از دور پیدا

بود از موشکافی نشتر او
نبیند رگ الم ز روی یک سر مو

روان چون آب حکمش بر سر خلق
شده از سر تراشی سرور خلق

که موی پیش میان او شده تم
لبش هر گونه ریزد آب دیگر

دهد از چشم و ابروی بتان یاد
ز بس مقراض آن سرو دلکش فتاد

بود همچشم با مقراض ابرو
بود مقراض او در دل البته مو

بود کارش همیشه دست بسته
بفصادیش نقش خویش نشسته

نشسته شاخ گل از رشک در خون
ز خون نم شاخ را نا کرده گلگون

که شاخ گل از او گردید گل ریز
چه افسون میدهد آن فتنه‌انگیز

که نام شیشه کرد از بیخودی جام
می شوقش مگر نوشید حجام

که هر شب میخورد چندین سبو آب
چنان از آتش شوق است بیتاب

کند آن ماه تا آیینه روشن
نموده جمع خاکستر به گلخن

دیوان غنی ۳۳

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که مسلم مغفور شاگرد مصنف مبرور لعبد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایه تحریر رسید تا کدام شعر از اشعار مشهوره مصنف باقی نماند والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سرین آن بسکه و سوختن	هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ایضاً

درین موسم از بسکه یخ بست آب	شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری	می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر من کردی و بر رو زدم [illegible]	کنی بر جانب با در از آن نیز بر دارم

ایضاً

من نه اند زخم زبان دیگران دلخستیم	در فغان چون قلم از زخم زبان خویشتیم

کنایه از صریر قلم ۱۲

دیوان غنی ۱۳۴

۱۳۱
دیوان غنی

دارم دردی که هست جانکاه مرا — باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولی — دایم تا مرگ هست همراه مرا

ولہ

ای دشمن جانی است ۱۲

چون نخل قد یار گل افشان گردد — مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم — خاک تن من سفال ریحان گردد

ولہ

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو — وی شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم صنع سر نزد نقش دو کون — تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

ولہ

تا دین تو وا گرد برامت در خیر — بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه — کز پیرویت گذشته شد تابع غیر

ولہ

گلگون تو هست بسکه سرعت آیین — چون رنگ سبک می پرد از روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق — زین باد که جسته است از دامن زین

مراد است از شتر

هر دل که بسختی است بود دایم تنگ — باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که توانا است کشد رنج زیاد — نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

وله

هر کس که هنرمند زید در عالم — هست از هنر خویش دلش با صد غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط — می ساید دست از تاسف برهم

وله

افتادم در پیش ز درد اعضا — خوشا گردی که بالدا اعضای مرا
می مالیدند تمام استادان — ای کاش که گوش میشدم سرتاپا

وله

ای داو ترا خدای بر حسن برات — لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کثرت به زلفهای بتان — هر چند شمار نبود در عدبات

وله

امروز گرت اختر طالع سیر است — در روز دگر ز دشنه خونریز تر است
غافل منشین ز انقلاب گردون — در پرده چو برگشت دگر پرده در است

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر به بند — بر تیر نظر بسان زنگیر به بند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر — پر را بکش از بالش و بر تیر به بند

وله

از زلف تو شانه محبت دست کشید — مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که عمری هوس روی تو داشت — گرداند ورق آینه چون خط تو دید

وله

دیوان غنی ۱۲۹

جز زخم زمهر تراشش ستم چه رسد | بر کاسه سر بجز شکستم چه رسد
دل گینه بدست نگیرش دوخته بود | ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

ولہ

گر رتبه شعر خود بپرسے از من | گویم سخن با تو مرنج اے کودن
بر هر ورقے که گرده نشق سخن | چون لوح زبان نشوی از آب دهن

باضافت بیانیه ۱۲

ولہ

از اهل سخن کسی بتقلید نرسد | در شعر با دعوی و سنجی نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتاده است | ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

ولہ

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد | با صاف ضمیران شده دشمن حسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن | نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

از روی شوق ۱۲

ولہ

از همره خویش گر جفا بردارے | هر گام ازو فائده ها بردارے
در راه سلوک دستگیر تو شود | از راکه زخاک چون عصا بردارے

ای معین و مددگار ۱۲

ولہ

افسوس که رفت نشئه عهد شباب | سرخوش نشدیم یکدم از باده ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب | تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

ولہ

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم | گل گل نشگفت خاطر ناشادم
ممنونم ازان نخل برومند که کرد | بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

ولہ

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه
گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
از بسکه گریستم شبهای فراق
گردید سواد دیده ام آب سیاه

ولـه

انگشت نشمع داغ من بنهی
قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
شب تا خوشیم از روز بمن خوش گذرد
این نیست مگر حقیقت روسیهی

ولـه

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
هرگز ننهد سپهر از آزار بخلق
در باغ جهان نهال جودی که ز فیض
هر روزه دو باره میدهد بار بخلق

ولـه

هر کس که بتو از بهر پناه آرد رو
از ربط مخالفش تهی کن پهلو
فانوس ندارد آستین در رجا
تا شمع زد دست است در دامن او

ای مفلس و محتاج است ۱۲ — ولـه — مخالف ربط شمع باعتبار حرف ظاهر ۱۲

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم
چون کاغذ پیچیده مکش رو در هم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن
غافل در بیم باشد از تیغ دو دم

ولـه

گردم هر چند جستجو در عالم
یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج
یکرنگ نیند همنشینان باهم

ولـه

بدگرچه دمی چند بنیکان ننشست
هر رشته بنیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر
هر چند که با آتش و آئینه نشست

ولـه

بازار نمد پوشی ارباب ریا — گرم است که امروز نباشد فردا
خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست — چون شعلهٔ خس رود نشنید از پا

ولہ

از خلق بگوشهٔ نشستیم نهان — مگذر دو ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین — از خانه برون آییم اگر همچو زبان

ولہ

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق است با آتش همرنگ — دارد دبد هان تشنه خاصیت آب

ولہ

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب — پستان بلب ماست حباب می ناب
ما را نبود بغیر می نوشی خواب — گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

ولہ

هر مرد که بازنان بخواهش بنشست — بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
بنگر به نر انگشت که در پنجه دست — نسبت بهر انگشت فرو تر بنشست

ولہ

چون قفل اگر گرفتگی گیرے پیش — آخر دولت از تیغ جفا گردد ریش
داوند چو صورت کلید ابرو را — پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

ولہ

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم — از گرمی تب گداخت جسم زارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من — اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

ولہ

جویند دوای درد از من دگران
لیکن الم من نپذیرد درمان
آری نبود شکسته بازار درست
هرچند که پر ز مومیایی است دکان

وله

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
تا گرچه رسیدیم بمنزل اما
آسایش منزل است در راه هنوز

وله

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب
کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
از سوختنم ایمن ننشیند هرچند
در پای چنار باغبان ریزد آب

وله

ای یافته در فکر شکستن دام هوس
مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

وله

ای از غم نور دیده چشمت نمناک
یعقوب صفت جامه صبرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک
صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

وله

ای دل نخوری فریب ارباب دغا
غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هرچند که آستین نماید فانوس
در کشتن شمع باشدش دست رسا

وله

سیر ز انعام نشود دست گدا
جز فقر ندارد مرض حرص دوا
آنرا که کند چشم طمع بینا
خوشتر پر کاهی بود از بال هما

وله

ای برده فرو در لب نان دندان را (ای برکنارهٔ نان ۱۲) تا نیست چو صبح اشتهایت صادق	از سیر خوری کرده مکدر جان را زنهار که در پیش نگیری نان را

ولہ (کنایه آفتاب ۱۲)

صد شکر که از حرص و هوا وارستم چون خشکل درم بود ز ناخن پیدا	چشم هوس از متاع دنیا بستم زد پشت بزور بی نیازی دستم

ولہ

هر کس که بخویشتن گمانی دارد عمریست که در باغ جهان گردیدم	چون درنگری عیب نهانی دارد هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولہ (ای تخم ۱۲)

هر چند که برگرد جهان گردیدم شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین	از کس سخن ملائمی نشنیدم (ای نرم ۱۲) از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

ولہ (ای بی روتی و بی رحمی ۱۲)

چون بی‌خبران بی‌خبر از نه کار مباش ترسم که از چشم اهل بینش افتی	سرگشته بهر کوچه و بازار مباش چون طفل سرشک مردم آزار مباش

ولہ

آنرا که نباشد بکف از رزق برات از عمرے بیش نصیبش نبود	کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات هر چند حباب سر زند از آب حیات

ولہ (ای سر برآورده ۱۲)

آنرا که بود در همه فن دست تمام طفلی که ز بوستان بخواند ورقی	ناشسته نبرد ز بی تمیزی ایام چون سرو برآورد ز موزونی نام

ولہ

۱۲۵
دیوان غنی

سیل است ز شوق کلبه‌ام گرم شتاب
آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز
می‌گردد آب در دهان گرداب

ولہ

ای صاحب هوش عیب می‌نوش بپوش
بیهوشی مردم همه هوش بپوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی
در پرده چشم و پرده گوش بپوش

ولہ — در لفظ پرده صنعت ایهام ۱۲

ای پرده جمال تو ز خورشید کلاه
رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف
تا آب نشد برون نیامد از چاه

ولہ — ای شرمنده نگشت ۱۲

ای شیفته زینت و پیرایه خویش
تا چند بلند می‌کنی پایه خویش
نخلی نتوان برد از سرمایه خویش
آسوده کسی نبوده در سایه خویش

ولہ — ای نشده ۱۲

چون در غم خورشید ز جان برخیزد
هر کس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او ز دیده می‌ریزم آب
شاید که ازین خواب گران برخیزد

ولہ

زد پنجه به سینه و دلم را بر دست
شادم که دل مرا بدست آورد است
اسباب جمال هر چه باید دارد
چیزی که نگار من ندارد درد است

ولہ

سرمایه من چه آستین و دست تهی است
بر خاتم دولتم نگین دست تهی است
اهل زر و سیم تنگدستند غنی
دستی که فراغ است همین دست تهی است

ولہ — ای بسیار ۱۲

دیوان غنی ۱۳۴

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه
زد لاف زهمرنگی لعل تو نگین
گردید زبان گفتگویش کوتاه
آخر به دروغ روی خود کرد سیاه

ولە

خورشید رخ یار مرا منظور است
چون ماه بود لعکس مردم حالم
غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
تا نگست سفید چشم من بی نور است

ولە

هرچند که از مدرسه راهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز
آگاه ز یک حرف کیاهی نشدم
واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

ولە

گر فیل شوی پای منه بر سر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک
غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

ولە

در فصل بهار یار سا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک
هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
سیراب ز موج بوریا نتوان شد

ولە

تا فصل بهار در و گلشن آورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ
هنگامه افسرده دلی برهم خورد
بلبل به سبد گل بقفس باید کرد

ولە

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
کی غور کنند در سخن بی مغزان
نتواند دید روی معنی در خواب
غواصی بحر نیست مقدور حباب

ولە

از بسکه گلی نبود در گلشن ما — خاری نه ز دهشت است در دامن ما
از چشم بد برق نرستیم که سوخت — مانند سپند دانه در خرمن ما

ولہ

برخیز غنی هوای فروردین است — می نوش که وقت باده خوردن است
فصلی است که آشیان مرغان چمن — از کثرت گل چون سبد گلچین است

ولہ

طامع که بملک حرص گردد راهی — در سعی عبث سنگ کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل — تا بردارد درم ز پشت ماهی

ولہ

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت — خار تهی بسر راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن — از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

ولہ

هرچند شود دلت ز خاموشی خون — زنهار مگو بهیچکس راز درون
زانکه بود مغز خرد خاموش است — از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

ولہ

در عشق تو تا ضعف علم روی نمود — از چهرهٔ من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد — افروختن چراغ آئینه چه سود

ولہ

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین — نقش گنه از لوح جبین تو مبین
از روسیهی پاک نگردی هرگز — تا سر ننهی بسجده مانند نگین

ولہ

ضعیف تو بدل شکست پیکان ما را	صد کوه و الم نهاده بر جان ما را
هرگز نشنیده ام که مو درد کند	درد کمر تو ساخت حیران ما را

ولہ

باوجودیکه باریک مثل مو است ۱۲

مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک	از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت است	ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

ولہ

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین	چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر بهر سراغت ای شمع	آهم بفلاک رسید و اشکم بزمین

ولہ

کنایه بر دود شمع که بفلک میرود ۱۲

کردست هوای هند دلگیر مرا	ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب	از صبح وطن بده طباشیر مرا

مسافرت ۱۲

ولہ

در گوشهٔ بی تعلقی جای دل است	وابسته همیشه در تماشای دل است
کشتی چو قلندران به پهلو بندد	آنرا که هوای سیر دریای دل است

ولہ

آنکس که نه زد در قناعت پهلو	پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص	در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

ولہ

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما	از گرد امل تهی است ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است	امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

ولہ

۱۲۱

دیوان غنی

کو بخت که از هوش شراب‌ام ببرد ... از خود سفر دو عالم آبم ببرد
چون نرگس مے پرست خوبان بچمن ... در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

مراد شراب ۱۲ ای خواب ۱۲

وله

هوش است که سرمایهٔ صد درد سر است ... فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمے کند مرغان فریاد ... هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

وله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم ... با آنکه نشسته‌ام ز پا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست ... عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند ... کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست ... نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک ... برداشت ز روی خوبیت پردهٔ رشک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن ... بهر زر خورشید بود سایه محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می‌خندند ... از جوش فرح بصد دهان میخندند
در بزم طرب بسان مینای شراب ... ما مے گریم دیگران مے خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیاست بگرد ... چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم ... دریوزه برای کاسه مے باید کرد

وله

۱۳۰
دیوان غنی

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان	گریهٔ شمع شبی خنده صبح است دمی

ایضاً

دیده در رخسار خوبان و ختن خوش دولتیست	کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی

ایضاً

دیوار و در خانهٔ ما گرچه زهم ریخت	صد شکر که در خانهٔ ما نیست غباری

ایضاً

پروانه عبث پر زده بر گرد رخ شمع	در پیش رخت شمع بود پرزده روی

ایضاً

عیبی است نمایان سخن حق نشنیدن	در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

ایضاً

هر ساغری که بود پر از می شد و هنوز	گوید حباب باده که خالی است جایی

ایضاً

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را	تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

ایضاً

چنان نام من روشناس است در هند	که نقش نگین در میان سیاهی

ایضاً

غنی ز صد رنشینی گذشتم و شادم	که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست چو زانو دگریم کس با غمگسار	برخاسته از چه رو عجب نگم هر یک
دعوی برابری ندارم به کسی	با خاک چرا برابرم کرد فلک

وله

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری	بنو و ستاره را در آفتاب نوری

ایضاً

دو ختم از بسکه چشم خویش را بر جام	می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام

ایضاً

تا زد آئینه دم از عشق تو مردم از رشک	ضعف نگذاشت که از سینه بر آرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت	هر کس که تن نداد با ظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس خود از هی شراب کردم	چون شیشه نیست ما را جز دست و استینی

ایضاً

یوسف رخ تو آید شاید بدیدهٔ من	مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

ایضاً

در ملک آشنائی اهل سخن کباش	باید که خویش را بسخن آشنا کنی

ایضاً

اندام تو در عشقه پیری و تو غافل	شد زلزله برخیز و از این خانه بدر آی

بالفتح لرزیدن و لرزه ۱۲ — ای وقت زلزله ۱۲

ایضاً

خوش آن هما طبیعت که چون کند پرواز	برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

ایضاً

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما	گر دل بجانئی دهی از ما چه می بری

ایضاً

ای تساهلی کنی ۱۲

دیوان غنی ۱۱۸

117

دیوان غنی

پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود	آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه باشکم سروکارست	شد هر دو یک دیده من ابر سیاهی
ایضاً	
بیک سرشک کردم دنبال بخت را	گر خشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست	گردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
ایمن مشو ز دشمن شد گرچه با تو همرنگ	آتش که خصم گاه است دارد لباس کاهی
ایضاً	
پریشان عالم افتاده است باید تغافل حیلت	توان گاهی فرستادن بدست زلف پیغامی
بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید	که صد دل مضطرب گردد چو پیچد دل بدامی
شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم	بر آوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی
ایضاً	
ماندیم درین باغ ز نرگس روی وی	غنچه کو که توان دید در و بوی وی
نیست در قافلهٔ سنگدلان غیر جرس	سینه چاکی که درو دید توان روی وی
ایضاً	
سالک نرسد بی مدد پیر بجایی	بی زور کمان ره نبرد تیر بجایی
ایضاً	
چشم خود را تا بکی بر رزق مهمان می نهی	از طمع چون آسیا نان بر زبان می نهی
ایضاً	
از چشم نگشته جدا آن آهوی وحشی	بی گور کنان میرد آن آهوی وحشی
ایضاً	
قانع شدم ز لذت دنیا بانده کی	خواب خوشش چو مردم چشم بود بسیکی

سری چون چار بالا کن ز دیوار گلستانی

مگر سوده جبین خویش بر خاک ره کوی	که از پیشانی نسیت پیدا غبار روی
ز آبادی نمی آید بما از خشک و تر بوی	که می بینیم چون کشتی تهی از آب هر جوی
مگر خواهد بما سنجید مجنون را جنون روزی	که از زنجیر می بینیم در دستش ترازوی
کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی	که گرداند مرا هر لحظه پهلوی به پهلوی
نمی بینم نهالی سایه افکن بر سر مجنون	مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین هوی

یار در چشم من و روشن از و اب انجمنی	او چو شمع است درین مجلس و من چو لگنی
بود سرمایهٔ من جامه و جانی آخر	جان گرو جامه گرو کرده گرفتم کفنی
چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند	که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی
بسکه در دوره کمال سه من گشت سبک	یوسف مصر در آمد بنظر پیرهنی

سنگ در کوچه و بازار کمی کرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار مگر دامن صحرا خالی	که نگر دید دل آبلهٔ پا خالی
عزت شاه و گدا از زمین یکسانست	میکند خاک برای همه کس جا خالی
چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت	بهر کس جا نکند صورت دنیا خالی
شمع فانوس نگردیم لیک ز بی سامانی	شد میان من و پیراهن من جا خالی
از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام	گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضا

هرگاه چو سوزن بنهم روی براهی	می افگندم طالع برگشته بچاهی

باخط سبز آخر نقش لبش نشست
چیدن برخش چو افتاد رنگم پرید از رو

هرچند جا کامی نیست در شیشه شکسته
مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

کنایه بام ۱۲ — کنایه بر رنگ ۱۲

ایضاً

بسکه پیچید بر نگاهم هر شب دود آه
غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره

شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
هر کرا مغزیست در سر نیست چشمش در کلاه

ایضاً

خوش آن روزی که اسباب طرب باشیم آماده
نباشد جز کدو رساز ظرفی از خالی باده

ایضاً

ای سرود و خوشی ۱۲ — پای تنکیر ۱۲

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده
جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده

ایضاً

مضمون این بیت بالا گذشت ۱۲

داغم از چرخ که چون نامهٔ ارباب گناه
روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در شعر موشگافان
یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

نگاهش میتوان دیده ما ریخت باران
اگر گردید آشیانی عندلیبان چشم گریانی

شود در کنج فقر از رخنه های بوریا روشن
که در روی خاک ساران را نباشد هیچ دربانی

بیا در دیده ام بنشین اگر آب روان خواهی
که از چشم ترم جویست هر چاک گریبانی

چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشم
فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

فشا ندم چاکهای ناخن من بنده در جاکی
زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی

دلم چون گرد باد از کوچه گردیها تنگ آمد
برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی

غنی در فصل گل تا کی بکنج خانه بنشینی

بہ پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت	چو دید جمع سپاهی لشکر از مژگان

ایضاً

باکہ نسنجم غنی در سبکی خویش را	سایهٔ من بس بود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم مدد ز کس نبود چون صدف مرا	فیضی مگر ز عالم بالا رسد به من

یعنی وحدت ۱۲

ایضاً

ز خوی نرم خود م در شکنج سخت دلان	بسان موم که جائیش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دلت کشاده شود رو سکوت جو	غیر از دهن و گرچه کشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون	خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی خبر نیافت ز نقش قدم هیچ سو	رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

گه نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او	بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او

ابهام افتادن ظاهر ۱۲

ردیف های هوز

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه	چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم	پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
از تو شنده ره بگذرد و سرگرم سفر باش	چون مورچه بر سر پا کنده ز دانه
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک	در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش	تا دست بزلف تو رساند به بهانه

بیشتر از چوب شمشاد هم شانه میسازند ۱۲

ایضاً

۱۱۳ دیوان غنی

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو ‖ هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس وار خانه ام از آب و نان تهی است ‖ روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

همچو سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ ‖ آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم ‖ چه دامها که نهان نیست در زمین سخن

ایضاً

بهر گشت زندگانی خواهد آخر زاله شد ‖ میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن

ایضاً

حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل است ‖ تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون

ایضاً

از چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد ‖ بپوشان چشم خود از عیب و از عیب خود پوشی کن

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود ‖ خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد ‖ لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ممنون دست کوته خویشم که پیش کس ‖ بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

هر لحظه آستین شد از ناز بر جبین	دارد همیشه چین جبین را در آستین
ایضاً	
سخن غافل و هشیار نباشد یکسان	نفس خفته و بیدار نباشد یکسان
ایضاً	
از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من	چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من
ایضاً	
بوصف زلف خوبان شد تمام آخر بیان من	کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من
ایضاً	
ز پیری چنان گشته ام ناتوان	که دندان بجنبند جای زبان
ایضاً	
مو گشت سپید و ریخت دندان	در صبح شود ستاره پنهان
کنایه سپیدی مو ۱۲ کنایه بدندان ۱۲	
ایضاً	
چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان	کهنه قبای تن که هست پنبه او ز استخوان
ایضاً	
در محبت از خرد بیگانه میباید شدن	هر کجا طفلی بود دیوانه می باید شدن
ایضاً	
نه گل به چمن نه بلبل است این	خاکستر و آتش گل ست این
ایضاً	
دمدمه فوج دگر تیغ تو در تن	سهرم بردار و منت نه بگردن
ایضاً	
خبر آمدن لشکر خار ست بدست	خیمهٔ آبله گردست دهد برپا کن
	ای حاصل شود ۱۲

آب حیات پیش لبت خون مرده است	باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن
ای خون بیکار ۱۲	
ایضاً	
چشم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن	آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر	میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن
ایضاً	مراد طیار و درست ۱۲
گل بخار گلزار خموشی چیده ای دارد	زبان را هیچو نافرمان بسر عتیق آگردن
غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری	چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن
ایضاً	
بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دایم	بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردیده لاغر گرد غم ظاهر	که رنگ شیشهٔ ساعت بود خاک غبار من
ایضاً	
بیاد قصد جان عاشقان کن	کمان رازه کن و زه را کمان کن
ایضاً	
کام مجو از فلک نیلگون	سے زخم نیل نباید برون
ایضاً	
نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین	که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین
ایضاً	
بود هر جا خرامد قامت آن یار شیرین	که باشد مصرع سرو سهی را سر زمین موزون
ایضاً	
حاجت بقید دیگر نبود سرا مجنون	گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون
ایضاً	

دیوان غنی

جایی که باده باشد کو محتسب نباید / ترسی گر دارد از بید بر روی آب رفتن
جایی که نفع نبود اندیشه ضرر نیست / کی از شراب باشد بیم در آب رفتن

یعنی خوف غرق شدن در شراب نمی باشد

ایضاً

چو بزم افروز صنع خویش گردد شبچه پنهان / چراغ برق از باد و باران می کند روشن
مضمون دزد یاران نمی باشد غنی بار / چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
به راه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک / که موی بی عصا این راه نتوانست طی کردن

ایضاً

همواره گرد دار فقر هر جا درست خوش نشست / نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدیم که نکته سنجان دزدند شعر مردم / من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده در گور از بس زمین غم آباد / کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی قانع در رزق تو او خواهد شدن / بر تن کم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل / غنچه را گوی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو سرمه دان که گذارند میل در گوشش / سپهر سرمه مرا داد و بست زبان
ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من / چو میوه که بماند به زیر برگ نهان

ایضاً

با دامن تر شدم به محشر / گفتند در آفتاب بنشین
در دیده من نهان ز مردم / ای راحت جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خویش است در غم جانان گریستن / نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن

دیوان غنی

دیوان غنی ۱۰۹

نیارد مسک از همیان چو مرغ بیضه بیرون	ازین غافل که آرد زور شوق چوچه پر بیرون
پرید از یاد تیغت بسکه رنگ از چهره خونم	سفید آمد چو ماهی از تن من نیشتر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بکلبیها	نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون

ایضا

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن	حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر	تشنگی زایل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند	کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

زخم سوزن مراد سوراخ او ۱۲

ایضا

در جنون بیهوده گردی بنود پیشه من	بید مجنونم و زنجیر بود ریشه من
بسکه دارد سر پیوند بجمهای شراب	ریشه چون سرو دواند به تن شیشه من
خسته از ناخن بیداد نسازم جگری	خون لعل از رگ خارا نکند تیشه من

ای زخمی ۱۲

ایضا

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام	افکنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند	ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان
یک میل در میان نه ادب ایستاده است	کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ای مقدار یک میل ۱۲

ایضا

بصیاد اسیر خود نامه گر خواهم فرستادن	ازین ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد	بیاد داغی چون شمع نتوانیم جان دادن
بوقت گلفروشی محتسبان غنی نیامد از رندان	زمستی بر در میخانه بالای هم افتادن

ای بالای یکدیگر ۱۲

ایضا

بچشم اهل بینش آخر سبک در آیی	گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

ایضا

مشهور شد از خامهٔ بحر سو سخن من ‌ ‌ باشند رسیای گل شبو سخن من

زیبد که به تسخیر جهان چشم گشاید ‌ ‌ دارد ز قلم قوت بازو سخن من

از فکر گریزنده بود طبع روانم ‌ ‌ رو ساز و ازآئینهٔ زانو سخن من

تا بهرا و ز نظر آن چین جبین است ‌ ‌ بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضا

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن ‌ ‌ بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدا مکن

آخر ز دستگیر بجائے نمی رسی ‌ ‌ چون آسیا طواف بگرد عصا مکن

مگشا به بزم بلهوسان بند جامه را ‌ ‌ بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن

شهرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی ‌ ‌ بند از زبان خلش چو نگشته وا مکن

ایضا

عاجز شد بهت دستم از بیش و کم گرفتن ‌ ‌ از سم شکسته گردو آخر ز خم گرفتن

از بس دو بازوی من از درد سر گرانست ‌ ‌ ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن

از ضعف دست با من گیرائی نمانده است ‌ ‌ آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن

باشند خاکساران از سیر باغ فارغ ‌ ‌ بر سبزه کے تواند نقش قدم گرفتن

ایضا

بیا ساقی شبستان مرا امشب پر نور کن ‌ ‌ ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن

گل بیچاره اگر از خموشی چینی دارد ‌ ‌ زبان گفتگو را همچو نافرمان بپش سر کن

گرداب تعلق چند در کام نهنگ هستے ‌ ‌ قلندر باش و گر خواهی گشتے شهر بدر کن

غنی فصل بهار آمد گل عیشے توان چیدن ‌ ‌ برون آور چو نرگس زر ز خاک و صرف ساغر کن

ایضا

در عوض اشتیاق چه حاجت بحرف صوت — باشد چو خامه گریه من گفتگوی من
گر بی تو دل بسیر چمن میکشد مرا — وا می کند نگه در حیرت بروی من

ایضاً

بسکه می پیچید بیاد آن سرین چون آستین — شد پر از چین عاقبت داماں من چون آستین
دامن شادی و غم امروز در دست منست — خنده بر لب از مه و چین بر جبین چون آستین
پیچ و تاب ما چو بیند میکند پهلو تهی — هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین
منکه هر شب کامیاب از وصل او شدم — کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
تا جدا از گوشه داماں یار افتاده است — دست من بیکار شد در آستین چون آستین
عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر — گرچه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

ایضاً

شبکه چتر شد تا بسر دیده من — کار گشت کند هر مژه بر دیده من
اشک ضعف بصر تافت مگر بر سر او — که ز عینک بکف آورد سپر دیده من
مژه هر لحظه بهم بر زنم چون مردم — در فراق تو زند دست بسر دیده من
بسکه بر یاد بنا گوش تو بگریسته ام — خشک گردید چو سوراخ گهر دیده من
بست در خواب خوش غفلت شب — از مژه یافت مگر بالش پر دیده من
تا نگه را به نگاه تو نماید پیوند — کرد از هر دو جهان قطع نظر دیده من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر کشی بریدن — هرگز نزند تن بتواضع خمیدن
بلبل با هوس پایش کز افشاندن بال — رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن
بیتابی شوقم ز صدا وا شود افسون — چشمم ز پر کاه دهد داد پریدن
شد بسته به پستان صدف شیر گهر گر — طفل هوس من ندهد تن بمکیدن

نقد اوقاتی که کم شد باز نتوان یافتن

گشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن	کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
توانگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن	که پشت دست تهی پر بدنما باشد دعا کردن
باستغنا اگر گشتی از جهان آسان بهیچ	بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج	برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

اگر باشد غنی همچون کلید دم خانه از آهن
شود ویران اگر خواهم درو یک لحظه جا کردن

شد سوار و دامن از دستم کشید آن نازنین	رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین
رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین	مردم چشم بتان از سرمه خاکستر نشین
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو	موم در زیر نگین خالیست از نقش نگین
میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان	نیست غم گر آسمان زد حرف ما را بر زمین
زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت	پشت دست ستم را کسی نشناسد از روی نگین
خرمنم چون آشیان گشت خاشاک و بس	دانه نبود در وجز تخم مرغ دانه چین
میکنم هر گاه از جانان نگاهی التماس	می نهد بر دیده انگشت التفاتش یا ببین
اعتبار نیست فطرت یکدو ساعت بیش نیست	گردد آخر ته نشین دردی که بالا نشین

ایضا

هرگز شگفتگی نکند رو بسوی من	زردی چو جام زر نبرد می ز روی من
چون شمع کس نکرد بسر شکم ز دیده چاک	هر قطره اشک آبله شد بر روی من
از دیده رفت تا مژه در آب دیده ام	وقت آب رفته در آید بجوی من
تار نفس ز رشته گوهر نشان شده	از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تند شراب که گردد ز آب کم	می برد عتاب لب تندخوی من

خلوتی در انجمن دارم که چون مو میان	در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان
بسکه بر گردی کسادی نیست ما را در دکان	میدهد از شیشهٔ ساعت دکان ما نشان
گر سخن از خود نداری به که بربندی لسان	تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان
جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنیم	دشمن ما میشود در خانهٔ ما میهمان
می چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید	عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان
سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد	شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان	در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست	زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان
آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز	چوب نتوان خورد چون آتش بی آب نان
سوی ما باشد نگاهش گرچه یار از من گذشت	تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان
کامیاب از جام وصلت غیر و من از رشک داغ	آب میگیرد مرا در دیده او را در دهان
جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را	گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان
دشمنش بازو دراز جان بگذرد در وقت جنگ	بست و شش پل برو آب پیکان از کمان

	با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین ره بساحل میبرد کشتی بزور بادبان	مشابهت کمان با پل ظاهر ۱۲

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن	در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن
کی زند پهلو بمن مجنون که در خاک جنون	سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن
از تغافل حرف ما نشنید ما شرمنده ایم	یار را انگشت در گوش است و ما را در دهن
گر فلک کار ترا برهم زند از جا مرو	جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن
در محبت عشقبازان میکنند امداد هم	سنگ طفلان بهر مجنون میتراشد کوهکن

	خاک بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی	

مرادف آب در دیده گردیدن و دهان آب حسرت در چشم و دهان گردیدن کذا فی اصطلاحات الشعرا در تصور ... بیت معنف نسبت بغیر و کامیاب بودن او ... راست ... کامیاب ... بوده باشد

ایضاً

آب و رنگ با بعالم عاقبت گل میکند … برزمین هرچند چون برگ حنا افتاده ایم

ایضاً

چون میوه ایم درباغ بے بہرہ از تماشا … فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر پنبه که برسر داغم نهد طبیب … بردارم و فتیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جاے روم … لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران و آشنا … آخر چو حلقه بر در بیگانگے زدم

ایضاً

وهنت دم تکلم سخن از عدم برآرد … چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

ز پیری ریخت دندانم ندانم تن بیاد حق … ببازی آخرین تسبیح چون اطفال گم کردم

ایضاً

گذشت چون رشته عمرم کوتاه … معنی شالگره فهمیدم

ایضاً

فرح بخش است می چندانکه تا ساغر بکف دارم … دهن از خنده دارد باز چون نرگس سر انگشتم

ایضاً

چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم … که رنگے گر ز رخسارم پرد مجبوب بگردم

ردیف نون

دیوان غنی

دیوان آغا غنی

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم	سراپا پنجه ام چون سرو دامن نگیرم
علاقه گرفتن	پای تنگیری
ایضاً	
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش	تو گوی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم
ایضاً	
چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است	در سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم
ایضاً	
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر	تو حنا بستی و من مضمون رنگین بستم
ایضاً	
از فکر تا سخن نشود قابل رقم	مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم
ایضاً	
بر لب چو آستین بنده ام بخیهٔ سکوت	انگشت گر زنی بلبم وا نمی شود
ایضاً	
ترسم که شود آبله پای فغان را	این گریهٔ شوقی که گره شد بگلویم
ایضاً	
هر از کس نبود چشم التفات غنی	ز پشت آئینه پیدا است صورت حالم
ایضاً	
از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع	هر چه در دل هست ما بر زبان می آوریم
ایضاً	
مرا چو آئینه تاب فراق آن مه نیست	پریده رنگ ز رو دیدم چو رفت از پیشم
ایضاً	
اگر در وصف چشمت نسخه خواند گه نویسد	که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم

ایضاً

چو دیدم قامتت از پا فتادم | بکن رحمی که از بالا فتادم

ایضاً

زرمگاه از تیر باگشته نیستان قلم | همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ایضاً

زندبی دوست زنبور نگه سفیدتش بر چشم | بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشم

ایضاً

پس از گشتن وجود بخشد آن مهر دل افروزم | بود روز قیامت در جهان چون سایه بر روزم

ایضاً

ندارد آب و رنگی بی تو روی باغ در چشم | نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشم

ایضاً

در سیر انتخاب کتب نیست باب چشم | عینک بود کنون ورق انتخاب چشم

ایضاً

ز رنج زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم | بدار و گشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ایضاً

بار تا قتل چنین باشد اگر همراهم | سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم

ایضاً

تکیه گوش پر از پنبهٔ غفلت کردم | چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شده داغ جنون تازه ز ترطیب کلاهم | از روغن بادام بر افروخته چراغم

ایضاً

ما سفیدی را ز روی نامه خود برده ایم		در سیه کاری عجب رو در به شب آورده ایم
	ایضاً	ای گنهکاری ۱۲ ای عمر گذرانیده ام ۱۲
همیشه دل بدست از بهر یار دلشکن دارم		ندارد در جهان کس این دل دو که من دارم
	ایضاً	ای همت و سخاوت ۱۲
کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینم		تا خامه مسافر شده من خانه نشینم
	ایضاً	
می دمد صبح بیا باده سر انجام کنیم		سبحه چون پیر فلک در گرد جام کنیم
	ایضاً	کنایه بکواکب ۱۲ کنایه بآفتاب ۱۲
در چمن تا عهد یکرنگی به بلبل بسته ام		دست گلچین را بجای دسته گل بسته ام
	ایضاً	ای دست گلچین ۱۲ از چیدن گل باز داشته ام ۱۲
تا ز بزم وصال او دورم		زنده ام لیک زنده در گورم
	ایضاً	
تا درین گلشن چو تاک از می پرستی دم زدیم		سبحه صد دانه را از بهر می برهم زدیم
	ایضاً	
شبی مجلس آن مه چو شمع جا کردم		گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم
	ایضاً	
چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام		همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام
	ایضاً	
در گفتار ناصح را بخوبی تا نگهدارم		ببرج گوش اول پنبه خواهم که بگذارم
	ایضاً	
زور از دستی حسن شب و روز داد خواهم		بزمین سیه زلف ز فلک گذشت آهم

۱۷ ای مسافرت خامه
روان شدن قلم و ترک تحریر
یعنی تا خامه مسافر شده
نوشتن نظم و کلام من
نموده من خانه نشین شده ام
۱۸ ای بخت سیاه را زیر پا نمودم
۱۹ ...
۹۹ غنی
زینت دیوان
در گفتار ناصح
ع ... زلف تو بزمین رسیده
واه من از فلک گذشته ... داد خواه ۱۲ شرح

در خواب من از شور قیامت خللی نیست	تا گشته پر از پنبهٔ غنچه تکیه‌گه شم

ایضاً

لبم شند از گزیدن خانهٔ زنبور بی لعلت	درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم
به بزم نکته سنجان سرخروی این سخن دارم	پر در نگم اگر دزدی برد مضمون رنگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم	وقت سحر بروز سیاهی نشسته ایم

ایضاً

من که بس ماندم براه از دو وستدا از سوختم	چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم

ایضاً

یار نخل سرکش و ما خاکساران شیته ایم	او در انداز ترقی ما تنزل پیشه ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم	ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

بدام افتادم و تا شکست بال میزنم	ولی سودی ندارد آب در غربال میزنم

ایضاً

می خون جگر ترسم کند سوراخ پهلویم	نگردان همچو کباب اضطراب دل بهر سویم

ایضاً

بسوز عشق خو گردم بود افسرده گرمرگم	بسان شمع بی آتش کجا باشد سر و برگم

ایضاً

نسیم گردون کردارند مردم کینه ام	هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام

ایضاً

ای در عالم ۱۲

یا هنگیری ۱۲

کنایه باشتاب ۱۲

۵۱ ای چنان در خواب غفلت رفته‌ام که از شور قیامت هم بر نخیزم ۱۲

۵۲ ای لبم شده از رونق لب تو که خانهٔ زنبور پیدا گردید ۱۲ از [illegible]

۵۳ از سپیدن رنگ سرخی او [illegible] لطافت مضمون [illegible]

۵۴ چنانکه نفس از کثرت دویدن کوتاه می‌گردد [illegible]

۵۵ ردیف الف [illegible]

۵۶ [illegible] کنایه از [illegible]

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار	از بسکه درین باغ بپای نخلیدیم
ایضاً	
می از فراق تو خونی ست مرده در کامم	صد نوحه بگوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم	زدم چو بر در پستی بلند شد نامم
ایضاً	
نی پیش مینوازندنی گر گرفت دستم	در پیریم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیدست	از بهر قرد ن خون ماتم گرفت دستم
ایضاً	
بر گرد تو گردیدم و از خود خبری نیست	شمع تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ نچیدم گل عیشی	تا برگ بر آورد غنی سوخت نهالم
ایضاً	
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست	چون شمع پی قافلهٔ اشک روانم
در گوش تو ای شمع چه گویم که ز حیرت	چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم
ایضاً	
حرف بیدردی من کرد رقم بهر رقیب	کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
ایضاً	
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا	چون صدف بی آب از جای دگر میخوریم
بی محابا می شد لب بر لب می نوش او	گر بدست ما نیفتد خون ساغر میخوریم
ایضاً	
چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی	عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را	که در هر رهگذر صد گلشن از نقش پا دارم
چنان در راه من شوق خرام کبک رفتاری	که چون خلخال دایم گوش بر آواز پا دارم

ایضاً

در سفر هم به هم غم وطن است	گل با خار چیده بر پا مانم
خفته ام در کمین پروازت	کبک شهباز دیده را مانم
ریخت خونم به رنگ آب شکیبم	رگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل زبیتابی	مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر کسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم	گر نباشد باورت انداز خس گردنم
میتواند چهره شد با من چو عکس آینه	گر کند رنگ پریده تکیه ضعف تنم

ایضاً

شکایتی به زبان نیست در شب تارم	چو شمع در شب تار است سوز بازارم
ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد	زبان سوخته مردمک در آزارم

ایضاً

چند در موسم سرما شرر از سنگ کشیم	گر دهد دست زبینامی گلرنگ کشیم
رشته شد تن من از تو جدائی باشد	که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضاً

بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم	شکستم شیشه انگور چون گردید سستم
درین دریا غنی همچون حباب از خشک طالع	زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که در کوچه تزویر دویدیم	چون مهره تسبیح بجایی نرسیدیم

شوم هر بار تن در جامه از شادی نمی گنجم	اگر یک شب به بر آن ماه پیکر تنگ در آغوشم
نه تنها شبنم که سازم بالش خود غنچهٔ گل را	چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
جهان پرورد تجریدم بدامان تن آسانی	کرا میگردد کبود از کسوت خارا بر دوشم

ایضاً

تنگ و تاریک است همچون نقطهٔ نی خانه ام	رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
من به این راه انتظار دشمن خود میبرم	تا نه بیند سیل را نه نشیند از پا خانه ام
در تر و خشک جهان چون سبحه و صهبا غنی	هیچکس با هم نه بیند جمع آب و دانه ام

ایضاً

پر بزم دردمندان از نالید هوس دارم	چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن	چمن پرورش و من تکیه بر یک مشت خس دارم
فغان دل بگوشش از سینهٔ صد چاک می آید	تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب تا بود عیشت بکام	بی زبانی بسته را در خنده میدارد مدام
پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد	گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند	ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بمردم نشسته ایم	خاکم ببسر که در خجل آدم گشته ایم
خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب	بیهوده در فکر و عالم نگشته ایم
دائم جدائم از مدد همت بلند	یعنی ز بار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

بکنج بینوائی طالع سامان بجا دارم	کبهم خانه ویرانی ز موج بوریا دارم

[illegible marginal annotations]

دست باید شست از آبروی خویشتن	ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار	او ز تمکین بر زمین بنشست ما برخاستیم
بیقراری ما تماشا کن که مانند سپند	گرم تا در بزم او گردیدیم جا برخاستیم
کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست	بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم	ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم
در و دیوار را کرده است چشمی در تماشایت	منم کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم
غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان	که میخواهم به پیش رو ز خود دیوار بر دارم
ز شوق هرزه گردی همچو ریگ شیشهٔ ساعت	بمنزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارم
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم	آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم
آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده ایم	جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم
چون شمع بود منزل ما زیر پای ما	از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم
در عالم مثال مثالت نبوده است	هر چند کز دریچهٔ آئینه دیده ایم
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار	ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم
بالا گرفت کار من از آه آتشین	از ناله چون سپند بجائی رسیده ایم
فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا	بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضاً

ز سودا حرف مرهم گوش کردن فراموشم	ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

گر نیابد مدد از شبنم اشک بلبل | مینماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن یاقوت زبان لعل | لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سرو در فصل خزان ماند بجا | راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب انگشت که کجی دارد | هرگز انگشت نما بر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای سخن گفتن مرا پای برون شد | درمانده این دائره ام همچو جلاجل

ردیف میم

نشان هر زه گردی ظاهر است از طرز رفتارم | بود سرگشتگی پیدا ز نقش پای پرگارم

مرا از دست این مشکل کشایان دل تنگ است | زناخنها گره چون غنچه افتاده ست در کارم

ولی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن | ز پایم رشته چون سر زند تکلیف رفتارم

ز نیش رنج جرم نقش ابرو جا دارد | شود قوس قزح هر گه پدید زنگی ز رخسارم

ز بس انگشت پیچم رشته باریک تر از مو | دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم

مرا جز تخته بندی یاد کاندر ی نیو باشد | شکست افتاده تا از سستی طالع ببازارم

درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من | بکار نیشکر صد عقده افگنده ست منقارم

صد اگر گریه ابر بهاری کرده معلومم | که آب بحر را زد بر زمین چشم گهر بارم

غنی از گلخن گیتی با همگی زنم پهلو
که از سوز درون خاکستری شد رنگ سیلم

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم | چون نگین تا نقش بنشست ما برخواستیم

ایضاً

بود کلید در رزق یار سا مسواک … کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک

ایضاً

بلبل بر داشت آشیان را … گل گفت که خوش شکم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

بار یست گران بر تن خم از ضعف بدن رنگ … ای کاش پرد زود ز رخساره من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش ز سر شکم … آفتاب بیاید چو پرید از رخ من رنگ

ایضاً

تا آن غزال گرم ز چشمم گذشته است … مو بر تنم فتیله داغ است چون پلنگ
گردون ز طاق بند قوس قزح گذشت … تا خانه کمان ترا ز بسته رنگ

ایضاً

هزار جان حیات دهد بیشتر ز مرگ … تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

ایضاً

نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم … نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ

ایضاً

دوای مردمم اما علاج خود نتوانم … چو بادامی که سر از خشک مغزی میزند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض گل لب گل … باغبان صنع بسته دسته زین چار گل
عزم گلشن گر کنی تا رفته در صحن چمن … سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند … دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

ایضاً

از موی پیکرم گرهٔ سر گشاده است	گردم هلاک ناخن تیز سنان عشق

فاعل ناخن

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشهٔ عشق	که زیر تیر بود برگ نی بیشهٔ عشق

ایضاً

فتح بابی لبسان قفل ندید	تا غنی بر نخاست از در خلق

ایضاً

تا ابروان دلبر گذشت از نظرم غایب	پیوسته پرد چشمم چون قبله‌نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبهٔ پستی بیست	کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه است	چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی	گرد از عیب مرا سر زنش یاران پاک
خاکساران مدد از عالم بالا یابند	گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم	ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک
زاهد بر دار زباغ که چون مهرهٔ تسبیح	از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک

مراد دانه

ایضاً

در غبار تن نیاید کس فشان از جان پاک	آب تا بیرون نیاید از میان بر دارد خاک

ایضاً

شنیدن ناله مرغ چمن نگرید در خاک	که رسید مدد ز تن خاک گل گریبان چاک

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع	افگند شبنم ندامت صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن	آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب وصلت چه خواهد بزم ما روشن کند	پنبهٔ صبح آورد گردون برای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن نمی شود شب من از چراغ داغ	کی سایهٔ چراغ شود محو از چراغ
عنیس سیه بهار شبم بود آرزو	بوی گل چراغ مرا کرد بیدماغ

ایضاً

هر جا بود در روشن و باشند بخت تیره داغ	تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می بعیش مخور بهر صفای داغ	روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

اے سبب کدورت ۱۲

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف	میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف
سرکشی باز پریرویان باعث شرمندگیست	آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
احراز نیکو سرکشی باید ز پیر اندام شستن	گو مشو آئینه هردم با رخ دلبر طرف
عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور	سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف
سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد	گرمی آتش نمیگردد ز نشتر بر طرف
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر	میشود در سیر تر از و سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید است نمکدان خوان عشق	بی ما نمک چشی نکند میهمان عشق

یا سفیدی ۱۲

گره با قطرهٔ اشک است ۱۲

۲ بودن از آستین شمع را خاموش ساختن باید و اشک هم از آستین برسد چنید نظر بهر دو حالت نسبت دشمنی با آستین ظاهر ۱۲

۳ ای شمع که بیانه وی بود و وجود روشنائی او ست ۱۲

۴ مراد از تیرگی پای چراغ ۱۲

۵ بیدماغ

ایضاً	
بود گر بحث چون حرف غلط برهم مجلس	نخیزد و گر به تحریک زبان بیدار آرایش
ایضاً	
کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمے را	که هرگاه نها هم چپپیده از شیرینی خویش
ایضاً	
کمان پیش دو ابرو ش بدعوی رفت از خجلت	تهی گردد آنچنان قالب که آوردند بر دوش
ایضاً	
پرواز شوق گرفتاری مادیده دام	پرکاهی بگذاریم برد از پر خویش
ایضاً	
غبار صحن این بستان بس از بسکه رنگین است	تبیه خامه موی مصور گشت جاروبش
ایضاً	
ازان در دلبر بیا طاق می بینم دو ابرویش	که از پیوستگی با هم یکی گشته دو ابرویش
ایضاً	
اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی	گنج از زمین برآر و بدر ماندگان بخش
ایضاً	
ازان رو شکل ناخن یافت ابرو	که بگشاید گره از جبههٔ خویش
ایضاً	
ملکے آن نازک بدن رنگ دیر بگشتی	روز محشر دست ما و دامن پیراهنش
ردیف طای مطلقه	
زمه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط	کنون خورشید را ماند که حسن افزود از خط
ردیف غین معجمه	

از دیوان غنی ۱۹

غافل وادیم دل بدستت		مارا یاد و ترا فراموش
	ایضاً	
کسی که عشق بود روز اول استادش		کتاب صرف هوائیت کاغذ بادش
	ایضاً	
راز کس ای همه بینش مکن زنهار فاش		صد زبان گر باشدت چون موج دریا خاموش باش
	ایضاً	
بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش		میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش
	ایضاً	
در خواب رود گر نفسی چشم نکویش		نا از عرق فتنه زند آب بر رویش
	ایضاً	
زنهار مکن تکیه بر افتادن گیش		افتادن سرکش بود افتادن آتش
	ایضاً	
سعی ره‌رو که بر نمیدارد قدم از جای خویش		آبرو چون شمع میر بزم دارد در پای خویش
	ایضاً	
چند خون دل توان خوردن ز دست نفس خویش		سنگ بر تیشم بر شکنم بهر شکست نفس خویش
	ایضاً	
سفر چگونه گزینم ز آستانهٔ خویش		که همچو مردم چشمم بقید خانهٔ خویش
	ایضاً	
سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد		چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش
	ایضاً	
کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند		خوش زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

یای وحدت ۱۲

ای ناز او را بیدار نسازند ۱۲

هوائی نام کتابی ست در علم صرف

دیوان غنی ۱۸

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش / نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
گر شوی جویای منزل گشتی از بس ماندگان / در طریق همرهی پامال همچون جاده باش
گر تو جویی آب رفتن آرزو داری غنی / زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

(نیاز و منت کنند ۱۲)

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش / خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل ممسک طپد از دادن چون مرغ قفس / زرده بیضه فولاد بود گر چه زرش
نا پرور و قناعت بود آزرده غنی / مگس ظل هما گر بنشیند به سرش

(مضمون این بیت مکرر است ۱۲)

ایضاً

پر کن ز آب دیده گریان سبوی خویش / یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
هرگز غمی ز کاسه خالی نمی خوریم / نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش / سرگشته خود و راهنمای دگران باش
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست / چون شمع بس قافله اشک روان باش

(ای گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲)

ایضاً

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش / مگر با چشمه بخت سیاهم یار شد چشمش
سراغ چشمه آئینه میگیرد نگاه او / ز سوز عشق گویی تشنه دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی از خانه بیرون نگذارد قدم بیرون / مگر خار سر دیوار ما شد سبز در پیشش
نماید در نظرها سرو چون شیشه خالی / ز بس قالب تهی کرد از شکوه نخل بالایش

(قد ۱۲ — فاعل سرو ۱۲)

ایضاً

از رشک دهان تنگ یار است / خاتم همیشه خانه بر دوشش

(ای بی خانمان ۱۲)

ایضا	
قسمت ما زین گلستان خار حرمانست و بس سر به پیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتیست	دست ما برگ گلی گر چید دامانست و بس بهر ما گر هست محرابی گریبانست و بس
ایضا	مشابهت محراب با گریبان ظاهر ۱۲
بسکه از روز ازل هستم گرفتار قفس نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست	در نظر محراب ما دارم ز دیوار قفس گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس
ایضا	
میکشد پنهان و مے پوشد کبود	از فریب نرگس شهلا بترس
ردیف شین معجمه	کنایه چشم محبوب ۱۲
ز ناز و عشوه در گردش نباشد چشم جادویش بصحرا رفتن باد صبا تا دم زد از کویش غزالان را براه آرد ز مژگانهای برگشته	که بیمارست میگرداند از پهلو به پهلویش برآمد نافه را مو بر زبان در وصف گیسویش نگاه آهوی آهو گیر باشد چشم جادویش
ایضا	
دارد به بزم مستان جام تهی گردش تا بیخبر فتادم چون نقش پا برهش خواهی که پخته گردی منشین غنی بیکجا	زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش پایم ندید دیگر هرگز بخواب گردش کز خامیست برآرد دایم چو آن کباب گردش
ایضا	
بسکه گردم قدم از سر بره آن مهوش ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند نور کم دیده ها از روغن ناصاف چراغ	هست از داغ جنونم ته پا آتش مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش کلفت از دل نبرد می چو نباشد بیغش
ایضا	

ایضاً

غنی چو سایهٔ مرغ پرنده در ره شوق
اگر ز جا نگه نشستم نشستم از پرواز

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع
در بزم دوست گرم نگردیم جا نبود

ایضاً

از تم احسان کس دست طلب را تر مکن
آبرو خواهی زبان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

گفته ایم غزل در زمین طرح رفیع
که بیشتو سخن ما درین کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه تنها گشته ام ز ضعف تن قلم ز رد پیش و پس
سیر پای تن چو روان کوچه گشته است و بس

گر چنین از سنگ طفلان رخنه ها افتد در و
آشیان بلبل ما میشود آخر قفس

در بیابان توکل توشهٔ در کار نیست
زاد این ره دانهٔ دل بس بود همچون جرس

جبههٔ خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود
آخر از پیشانی مه ماند ابروی تو بس

میرسد روزی بهر کس در خور همت غنی
کی بدام عنکبوت افتد شکاری غیر مگس

آشیان تا در حریم بستم سرگردان شدیم
ما اگر گردیم جمع از گرد باد این خار و خس

عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

ایضاً

بود محتاج دو اسینهٔ افگار قفس
شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس

نیست خطهای سیه رنگ ما بر پر و بال
او فتاد دست بر و سایهٔ دیوار قفس

بسکه زن بر ورم خویش زدم ای طاوس
میتوان گشت باین نقد خریدار قفس

بسکه اندیشهٔ ما زهمه جانب تنگ است
آشیان کرد به مرغ دل ما کار قفس

وانچه چین از حرص گشتن رست از جان رستن است	شد صدف آخر از آب گهر پیمانه پر

ایضاً

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس	در دست اختیار نباشد عنان عمر
هردم برنگ شیشه ساعت نگاه کن	غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب بوی تو اے گلعذار	آبله پای ست از شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید	مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

ایضاً

باش چون کاسه گل تشنه لب نخچته شدن	رنگ خامی ببرد تا ز رخت آب مخور

ردیف زای معجمه

من نمی گویم که از امساک بنه زر خاک‌ریز	خاک را برد ار از زر بر سر امساک ریز
توشه راهی بمنزل بیشتر از خود فرست	هر کجا موری به بینی دانه بر خاک ریز
گر کند استادگی ابر بهار ای باغبان	آبروی پرستان را بزیر تاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز	گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است	چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

ایضاً

گرچه پیکان خدنگ تو ز چشم بگذشت	تشنه خون من است آن لب سوفار هنوز

ایضاً

در پای نهالی چو مراست بگیری	چون خوشه انگور ای محتسب از تاک بیاویز

دیوان غنی

ربود دل ز من و شد رقیب زین بدل	چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
کند شکسته زبانی خود بیان طوطی	بپیش کلک من از تخته بندی شکار
گلی نچید ازین باغ جز تهیدستی	کسی که تکیه کند بر دم لبان چنار
گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بخاک	کند نگه بگل و سبزه هر که در گلزار

ایضا

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار	کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
موسم گل میرود تا چشم برهم میزنی	همچو نرگس جامه‌ها بر سر مکش در نوبهار
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید	خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار
حسن فراقی را نباشد هیچ بیمی از زوال	کی شود آب بحر از پنجه مرجان نگار

ایضا

چشمش سفید شد بره انتظار دوست	حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
از بسکه هست مادر ایام سینه صاف	شد موی من سفید و ندیدیم بوی شیر
خواهد غنی سفیدی چشم تر اشک	باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضا

پنبه مینای می را مرهم کافور کن	مهره مار آرزو داری ز تاک انگور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی	در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

ایضا

رقم تا کرد وصف روی آن حور	قلم چون شمع شد فواره نور
بیاد طره مسکینت ای حور	پر دید چشم سفیدم همچو کافور

ایضا

کاسه خود می کند هر کس بآب دانه پر	مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد / عمر ما تا هم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش بدست چون خودی گردد اسیر / شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار

گرچه پیر شد چون تسه از خم شد پا یامین / هست پشت پردلان از خم پی خود در کار زار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی / دانه گر شد نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار / همچو شمشیری که بیشاند از چوب چنار

در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار / تیغ دایم بر سر خود می کشم چون کوهسار

بسکه بار دیگر بر سر خصم تو آب از ابر تیغ / شد زره بر پیکر او عاقبت چون شاخسار

نیستم بیکار گاهی دست و پای میزنیم / پا بفرق روزگار و دست در دامان یار

تن بمردن ده غنی چون قامتت گردید خم / بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مال دار کیسهٔ خالیست یادگار / گوید بگوشم این سخن پوست کنده نار

تلخ است عیش پسته ز رشک دهان یار / این زهر خنده را بنود هیچ اعتبار

خود را از آنچه هست نماید زیاده تر / چون چشم احول آنکه بمن میشود دو چار

چون من کسی بباغ جهان تلخکام نیست / پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار

از ضعف پیر نیست مرا تکیه بر عصا / گردم هنوز سر زده چو طفلان نی سوار

ز الفت نگر و کلفت ما جدا نیست / باشد عبیر پیرهن ما را ز غبار

هرچند شد لبم چو لب جوز شعر تر / هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضا

بمجلسی که بود باده از لب دلدار / می دو آتشه باشد بجای آب خمار

دهد چو بستگی رو مباش در آزار / ز بند باشود انگشت با گشایش کار

هر که گرد از دو زبانی دل مردم فگار
حاجت دهر کند در دهنش خاک چو مار

تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار
قصه مار که مشهور شد افسانه شمار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
یک سخن بیش نزند باد و نباتی از تار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار

ناله ام گوش نکردی تو و من داغم ازین
پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار

سایه گر سایه کوه است سبک می باشند
کسب تمکین نکنند شعله ز ارباب وقار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام
گرد گل شور زد در دهنم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
زوم تار خود آئینه به پیش چشم مگذار

نیز بند پیوسته دم از اختلاط زلف یار
می گزد مار از زبان شانه چون دندان مار

از دو کاندار نیاید هیچکس روی بدست
کی شناسی ترازو میتوان کردن شکار

میکشان گر زند بیدار ند شبها و نیست
کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار

از تنزل نیست فطرت را نباشد بیم پاک
بیم افتادن نباشد هر که باشد بی سوار

چار دیوار عناصر نیست غیر از خار موج
گشت سیلاب سرشکم در جهان تا شد حصار

نیست سیل سرکشی ما را لبان گرد باد
خویش را چون نقش پا گردیم فرش رهگذار

بسکه کوتاه است از دامن دولت مرا
جامه بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هرکجا فرع است آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل آخر می گذارد برگ و بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کار کرد
بر مزار او سبز و گنبد ز نیچ کوکنار

خانه ام را عاقبت گردید بام و دریچه
بسکه همچون موج شستم پا بیمال روزگار

عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد
تا تو چاره ابر و شد خشم ز شوخی گشته چار

توان ز شاخ تنزل گل ترقی چید | نفس به نی چه فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی | بر سرش گر مگس ظل هما نشیند

ایضاً

بپای یار فتادم که شاید | بدست زلف پیغامی فرستد

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خالی را | یوسف از دولت حسن با همه خود را گم کرد

ایضاً

عیشی که نمی ماند سرمایهٔ افسوس است | این دست حنا بسته بر هم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر | چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا ز دشت خدنگ تو جان برد نخچیر | پرنده ز کمانت بجست غیر از تیر
تونگران نرسانند نفع مفلس را | که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر
گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت | هزار حیف که آن شوخ راندیدم سیر
بخانقه ز اسباب نیکشی سازی | که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر
ز شرم پیش لب یار روانی گردد | دهان تنگ بتان گشت غنچه از تصویر
بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم | بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم بریدن شمع میکند روشن | که خوشتر از دم عیسیٰ بود دم شمشیر
نگشت بستهٔ دنیا و آخرت کاری | گذشته ام ز میان دو خانه راست چو تیر

فرد

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

دیوان غنی

ایضاً

سرکشی از سر گذشته خویش بود در آزار	مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال غنچه پیش مسکان مکشای	که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

ایضاً

سخت دلبستگی داشت بعالم صیاد	تا نشد بالش او پر زیر سرم خواب نکرد

بسیار ۱۲

ایضاً

جدا شد دل زیار گرم خو بر رو گشتن آسان	ز آتش چون سپند آنند جدا گرم فغان گردد

مستعد ۱۲

ایضاً

در اول گام رفت در خواب	پایم سفری که کرد این بود

قدم ۱۲

ایضاً

نگردد ساغر می بی لب لعل تو در محفل	برنگ کاسه نرگس که از خود بیرون آید

ایضاً

نیست حسن بی بقا شایسته دلبستگی	با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد

بے قیام ۱۲

ایضاً

هیچکس بر حال مارحم نکرد	تشنه لب مردیم و چشمه تر نشد

یا می نگیری ۱۲

ایضاً

یاران بردند شعر مارا	افسوس که مارا نام نابشمردند

ای یاد ما نکردند ۱۲

ایضاً

عمر بکوچه گردی نقشش بسر رسید	این راه مار پیچ بپایان نمیرسد

ایضاً

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش | که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می افتند

ایضا

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه | سحر خواب پایم آواز جرس افسانه شد

ایضا

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت | هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

ایضا

خواستم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را | مزرعم را مور از سوراخ لاغ پامال کرد

ایضا

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی | پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

ایضا

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم | زبان ز گوش کجا لذت سخن یابد

ایضا

علو همتم کی آتش از همسایه میخواهد | بنان خویش سازد گرم گر یخ گردد تنور خود

ایضا

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن | بر رخ آئینه ماه کلف پیدا شد

ایضا

سبزهٔ دشت اگر هوش بانیست چرا | هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضا

نگرد در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت | که همچون آب آهن تا بخون من بجوش آمد

ایضا

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباط طرب ما را | ز باد آستینی این چراغ عیش با گل شد

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق	دامن بر آتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوی شیر از بر فرهاد مگر می آید	که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

رعایت شیرین و شکر ظاهر است ۱۲

ایضاً

کلک من چون خامهٔ مو ریشه ریشه شد ز مشق	لیک این داغم که خط صورتی پیدا نکرد

ای پاره پاره ۱۲

ایضاً

یاد دهانی چون شمع نتوانیم جان دادن	چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد

ایضاً

با دهانت ز ملاحت نتوانم دم زد	پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ای نگینه ۱۲

ایضاً

ما بصد معنی باریک نگردیم خموش	گهر است اینکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی	ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شده است بید که در موسم بهار	خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس بیتاب است پروانه	بتقریبی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

نگهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق	سر برآورد که گرد سر حسنت گردد

ایضاً

خال رویش زیر برقع صید دلها میکند	در زمین حسن نتوان دانه بیدام دید
ایضاً	
هر که چون خضر توان شد که با حیات آمد	تن از حجاب با اظهار زندگی ندهد
ایضاً	
ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش	یک نفس غافل مشو از خود که خوابت می برد
ایضاً	
در جوانی بطرب گوش که این موی سیاه	شب تار است با فسانه بسر باید برد
ایضاً	
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام	از زبانم تا برون شد بر زبانها افتاد
ایضاً	
کودکان غنچهٔ گل را نفس بار کنند	زیبد آن شوخ دهن گر بسخن باز کند
ایضاً	
دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت	شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد
ایضاً	
مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق	دست کسی بگیر اگر دست می دهد
ایضاً	
با التفات پدر دل منه که قطرهٔ آب	ز چشم ابر چو افتد در یتیم شود
ایضاً	
پیوسته کینهٔ ما همچون حباب خالیست	ما را در رم چو ماهی جز و بدن نگردد
ایضاً	
از نزاکت او فتد مضمون من	گر بمضمون کسی پهلو زند

ایضاً	
گردد اگر برشته ز گرمی عجب مدار	هر کس که سایه پرور هندوستان بود
بالضم بریان و سوخته ۱۲	
ایضاً	
به بذل رام توان کرد ساده لوحان را	عجب مدار اگر آئینه را بزر گیرد
ایضاً	
ز چشم ناوک انداز تو دارد وعده	باین امید آهو خون خود را مشک میسازد
یای وحدت ۱۲	
ایضاً	
حساب روز و شب هجر را چه می‌پرسی	که روزنامهٔ ما چون سیاههٔ شب بود
ایضاً	
صد میکده را زنگ بهر گوشه توان ریخت	زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد
ایضاً	
رود فصل بهار از دست بلبل	بجای آشیان گلدسته بندد
ایضاً	
بکارگاه تماشا نقاب روی ترا	ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند
ایضاً	
عیش از بیابان رسیده بتوعی که در بهار	دیوانه هم بسیر گلستان میرود
ایضاً	
معطر است دماغم ز خوردن صهبا	مگر پیاله ام امشب سفال ریحان بود
ایضاً	
ز نقش بی نیازی کیسه‌ام آنچنان پر شد	گر از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد
ایضاً	

دیوان غنی

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام	نبود عجب که لوح مزار از نگین کنند
ایضا	
اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع وارون	ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد
ایضا	
نرگس رساند مژده که ساغر کشان بخشد	با نامه سفید سر از خاک برزنند
ایضا	
از گشته شدن چهره عاشق نشود زرد	این داغ به پیشانی سیماب نهادند
ایضا	
فیض شبیه بهار شبنم بود آرزو	بوی گل چراغ مرا بیه باغ کرد
ایضا	
زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم	چون زمین در جنبش آید خانه‌ها ویران شوند
ایضا	
بحرف قتل من روی زبانت گشت می ترسم	که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد
ایضا	
سر و گر زاهد خشک است سبب تمیز آنرا	که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد
ایضا	
ز بیمغزان نباید غور در بحر سخن کردن	ببر مغز در معنی که دوی خشک را ماند
ایضا	
نامه را چو ز سر لطف فرستاد بمن	روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد
ایضا	
باشد نشاط دیگر در عالم تجرد	هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

ایضاً

دیدیم میان یار و ندیدیم دهان یار ‌ ‌ ‌ نتوان بهیچ دیده چو در دیده موفتد

ایضاً

بلبل بخدمت گل جامی کنی بگلشن ‌ ‌ ‌ بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند

ایضاً

تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد ‌ ‌ ‌ هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

زبس بخویشتن می بالم از ذوق گرفتاری ‌ ‌ ‌ ببسان بیضه می ترسم شکستی در قفس افتد

یای وحدت ۱۲

ایضاً

شوق دیدار خود ز هوشش برد ‌ ‌ ‌ باید آئینه را بپیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چو نرگس میا برون ‌ ‌ ‌ ترسم باین بهانه دهان تو بو کنند

ایضاً

دلم را خال او دزدید در گرد خطش جویم ‌ ‌ ‌ که مال برده را دزدان بهان در خاک میسازند

ایضاً

کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق ‌ ‌ ‌ که همچون کتان آخر گریبان چاک میگردد

ایضاً

عاشق بفنا سیر ز معشوق نگردد ‌ ‌ ‌ ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد

ای ماکول شد

ایضاً

نمی سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را ‌ ‌ ‌ کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد

ایضاً

تا موی تعلق را بسترد غنی از سر		بر گرد سرش دیگر دستار نمیگردد
	ایضاً	
غنی راز تنگ ظرفان نهان آخر نمی ماند		اگرچه چون شیشه ساخت نفس سینه می درزند
	ایضاً	
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز		چه توان کرد که در خاطر ما سے گردد
	ایضاً	
دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین		اندک بچشم احول بسیار می نماید
	ایضاً	
گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار		بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند
	ایضاً	
نبود ز شوق بال همان اضطراب تن		چشمم ز اشتیاق پر کاه سے برد
	ایضاً	
فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور		صدای کاسه خالی بگوش می آید
	ایضاً	
کام گے برآر که خود هم رسے بکام		چون گل نشان شود بلبل پر تیر نهد
	ایضاً	
مانند آفتاب که روشن شود بصبح		داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد
	ایضاً	
با آئینه چهره سے توان شد		گر تو سے تو در میان نباشد
	ایضاً	
بود مشتاق را دستگه در کار رعنا ناز		بگوشم این صدا از تیشه فرهاد می آید

ایضاً

دیده ام از دیدنِ وضعِ جهان رنجور شد | زخمِ چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

ای مضطر شد

ایضاً

چو شیخ شهر ترا دیده در نماز فتاد | دمی اگرچه بپا ایستاد باز فتاد

کنایه از قیام و قعود نماز

ایضاً

گر نباشد باده دل بر شیشه آواز ند | چون ز صهبا میشود خالی گلوبر ساز بند

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون عاجز کسی را سر زند | تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد | در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد | از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازد

ایضاً

چون قصدِ زخمِ سینهٔ احباب میکند | شمشیر را ز مشک سیه تاب میکند

ایضاً

ماه اندر خجلت سپهر چون طرف ابروی تو شد | کاست از غیرت و با چشم برابر و تو شد

ای عاجز شد — ای گردید — برابر و سهیم

ایضاً

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد | ز رشک مو بتن آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان از اشکِ بلبل در گلستان آب میگردد | که بر آب آشیان ها چون حباب گرداب میگردد

ایضاً

نی همین مژگان زهرآلوده یارم میگزد		شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد
	ایضا	
گفت تا چشم ترم در ره مطلوب سفید		پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید
	ایضا	ای نمایش نه پذیرد بے اعتبار است ۱۲
بود در اضطراب از اہل عالم هر که کامل شد		طپیدن در بیان جملهٔ اعضا قسمت دل شد
	ایضا	
نصیب ما زباغ آفرینش میوهٔ غم است		نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد
	ایضا	یای تنکیری ۱۲
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد		که انگشتش چو مسواک از ندامت از رق دندان شد
	ایضا	
رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند		چو پا خفته پای دیگر از رفتار می ماند
	ایضا	
ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید		حیرتے دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
	ایضا	ای چگونه ۱۲
از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد		تا آبرو نریزی این آسیا نگردد
ای بے خواری ۱۲	ایضا	عزت ۱۲
هر کس که دیدهٔ روی تو دیوانه میشود		آئینه خانه از تو پری خانه میشود
	ایضا	
از شرم قامتش سرو چون دیگر نرو گرد		قمری ز طوق گردن زنجیر پای او کرد
	ایضا	
با یاران سخن هاروان میرود		چه ایران سخن در جهان میرود

له باعتبار اینکه رطبش عفت و یا مقام حلول نور الهی است ۱۲

۲ نخل ماتم مراد نخل محرم نیز آنست که تابوت را کنند طالب اعلی رسمیت داغ حرمان نقد خود را تو ... زان گل ... نخل ماتمی معنی بیت مصنف آنکه بر درخت که پروردیم ای هر کس را که ترکیب کردیم آخر درمی ما نخل ماتم گردید

دیوان غنی

[illegible]

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی	خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنی دل بستم	هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه	پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا	ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی	که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
بغیر از کیسه ام گر سیم و زر دزدید پهلو را	غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی	که کار شیر ز شیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم	چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه می جوشد بهنگام وداع	میرود پایم بگویش لیک در گل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب	همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین بیا غ چشم	بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
برد همیشه دل از کف صدای موسیقار	صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سرست می ترسم	که چون حباب شود عاقبت سرت برباد
ستم رسیده سنگین دل است پندارے	که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

دیوان غنی

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت
سر مویم شده در آرزوی شانه سفید

حال چشم تر خود ساخته حیران ما را
گشته تاریک چرا تا شده اینخانه سفید

ایضاً

تا نشین باده که پرشور درد ماتم هست
دست رانیلی کند هر که نگار حنه شود

حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا
عمر آن بهتر که در پای نگار حنه شود

ایضاً

از جوی حرص عیش نخوردم بقطره
آن نیز عاقبت عرق انفعال شد

گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار
با آب زر رقم زده نامش هلال شد

ایضاً

داغم که چو طاوس پر ریخته من
ره در قفس بالش جیا ندارد

شعر دگر آن را همه دارند بخاطر
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

بیفتد پرتوی بر ماه گر از شمع رخسارش
بگردش هاله همچون شعله جواله میگردد

چسان از همدمان دارم نهان راز دل خود را
که همچون نی نفس در سینه من ناله میگردد

ایضاً

رنگم پرید از رو افتاد چین بر رویم
مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد

زاهد ز همت پست روی نهد بگردون
این مرغ سست پرواز بر بام میگریزد

ایضاً

هیچگه سر رشته خاموشی از دستم نرفت
بی سبب چون آتشینم بخیه بر لب میزنند

بخت تیره آید سیاهی تا بر و خوابم ز چشم
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

ایضاً

مه جبینان تا نظر بر روی زردم کرده اند
همچو مجنونم سر با جاده پیمائی نبود
در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند
رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند

ای مرا

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد
خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلی
مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
چشم وا کردن در حیرت برویم باز کرد

ای در حیرت ماندم

ایضاً

آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید
رفت تیرش از شست هیبت بیرون از کمان
پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید
شد کمان را پشت خم چون زور بازوی تو دید

ای تسلیم تو کمان ان پشت خم نمود

ایضاً

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست
تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
رشته بند بر انگشت مکرر بستند

ایضاً

با هیچ ره آورد دگر چشم نداریم
در سیم طرف مهر بود شود آخر
یاران همه خواهند که تشریف بیارند
هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

بصحرای جنون از بس غریبی کس نمی افتاد است
غنی از گرد کلفت همچو رنگ شیشه است
کسی خبر سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

ایضاً

افسرده زخم و داغ دل آخر زخط خوبان
گردم می دست نبود بیرون گفتم غنی
در خشک سال چشمه و جو خشک میشود
شد خشک سال دست سبو خشک میشود

ایضاً

دیوان غنی

دیوان غنی

دلم سوز چو برگی از درختی در خزان افتد در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید	که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد بدندان وا نمیگردد گره چون بر زبان افتد
ایضاً	
دور از رخت ز دیدهٔ من نور می برد در آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار	چشمم ز خواهش نگهی دور سے پرد شد چشم سفید چو کافور سے پرد
ایضاً	
دیده چون آن دو لب شیرین دید معنے قند مکرر فهمید	بسکه دیوانه چشمت گردید کار بادام بز نجیر کشید
ایضاً	
ز تار رشتهٔ گیسوی دلبران ترسد کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند	چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد
ایضاً	
بزم وصل است اگر میل تماشا دارید آید از تار نفس طائر معنے در دام	همچو آئینه در دیدهٔ خود وا دارید ای حریفان قفس گوش مهیا دارید
ایضاً	
سخنوران قلم زن چه سحر پردازند ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند	که صید پرنده بیک تیر بی پر اندازند سبکروان که چو شاهین بلند پروازند
ایضاً	
کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد پی ره گر رنگ از رویت بطا می زمیان مِی ...	که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد تنگکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد
ایضاً	

هر که را چشم بر عذار نکوی باشد (مراد محبوب ۱۲)	شمع پیش نظرش آبله رو می باشد
هر که در وادی غم تشنه لب خون خود است	دم شمشیر بچشمش لب جوی باشد (ای کناره جو ۱۲)

الیضاً

رسد چو بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد	بلی جائی لب می نوش او صهبا نمیگیرد
بدست خود چنان بستم حنا بی نیاز برا	که همچون پنجه مرجان ز دراز دریا میگیرد

الیضاً

ز ناز عشوه دایم آستین را پر ز چین دارد	همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد
چرا دوزد غنی چشم طمع بر نعمت دنیا	که از نقد روان گنج زر وان هر زمین دارد

الیضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد	ز رویم می پرد رنگ و برویش غازه میگردد
چو گردایم من مهجور با جام تهی سر خوش	بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

الیضاً

در لحد غنچه خاطر ز کفن بکشاید	دل غربت زده از صبح وطن بکشاید
گو دکان غنچه گل را بنفس باز کنند	زیبد آن شوخ دهن گر بسخن بکشاید

الیضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد	از نافه بوی مشک به آهوی نمی رسد
زاهد بیا و تهمت صهبا کشی مکن	پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

الیضاً

ترک خواب آن ترک خونریز از نی خنجر کرد	بر برون آورد از بالین و صرف تیر کرد
گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن	بخت خواب آلوده مارا سیاهی زیر کرد

الیضاً

٥

ایضاً

منصور بست رخت ز دنیا و دار ماند	پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپید کی بود گرد مردمک	تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند
بگذشت عمر و موی سفید بجا گذشت	خاکستری ز قافله یادگار ماند

ایضاً

تکن با دوستان ما ز آشنا اختلاط افزون	در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد
تکدر میشود دل از سخنگویان بی معنی	برین آئینه زنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر	برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو و رسوا گردید	چون سپیده ست که در روزن میخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن	آخر سوخته ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی	خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود در عقد انز احتیاج از مشتاقان	برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
بدست تیغ او بسپرده ام جان مشتاقم	که رنجاننده ام آن یار جانی را بجان از خود
مرا چون آسیا خوش دستگاهی در تهی دست	که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

میرود چون گرد بوی جامه یوسف بباد	غنچه گوئی گریبانت اگر وا سے شود
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا	گر رسد روزی غبار خاطر ما می شود
از تو خنها مردم سخت خیر ام غنی	هر که می افتد بپایم کنده پا ے شود

ایضاً

چون نباشم در ندامت گز پی تصویر من	رنگ خجلت بر جبین خامه ایجاد بود

ایضاً

کرا انجا کجے بقطع راه تجرید آشنا گردد	که خواهد زاد ره از گرد خود خون آسیا گردد
زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم	سخن چون در میان آمد دولب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم	که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود	داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام	هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم	زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد	زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو روبد خورشید	نور در دیدهٔ او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک میگوید	که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد	که گلبن بے گل رویتو در چشم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان	نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی	بیو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه ز شرم کمرش برگردید	عاقبت موی بمیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه طلب کرد ز تهی پیش رفت	آسیا گرد عصا گشت بافلاک رسید
حاسد از کردهٔ خود گشت پشیمان که برو	برزمین زد سخنم را و بافلاک رسید

هرچند که زد شیشه می بر لبش انگشت	بی لعل تو پیمانه بگفتار نیامد
کی رام توان کرد غنی گوشه نشین را	در دست کسی صورت دیوار نیامد
ایضاً	
خوش افسوسی ز قتل آن بت خونخوار من دارد	که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو	مگر بین حنابندی ز خون کوهکن دارد
زبوی جامه می نازد بخود یعقوب بی غافل	که یوسف با زلیخا عشق دیرینه ی پیرهن دارد
ایضاً	
تا مهر روی تو گرم نگاه شد	چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم ز رنگ نامهٔ عاصی تباه شد	یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم	هر دانهٔ سرشک مرا زاد راه شد
ایضاً	
در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد	غیر ناخن هر چه بود از پیکر ما بند شد
عشق را و امیست در پست و بلند روزگار	کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک	اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد
ایضاً	
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد	اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون قد سیان را چشم او صهبای بیهوشی	سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی جای دوی در دل باشد همچنان خالی	اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد
ایضاً	
یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود	شیشه گر بود در پیشانی زاهد بود
شب صدای گریهٔ او هم نشست در بزم سماع	چشم بی اشک خالی بود در فریاد بود

۶۰ دیوان غنی خود را

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست	هردم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
در قفای سینه ریزد رنگ صد گلزار را	هر که چون آئینه خاکستر نشینی میکند

الیضا

زبردست اضطراب زیردست آسودگی دارد	دو شاهد بهر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از چرب نرمی کرد اسیر خویش سرکش را	که تار شمع ایم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی بجز را آبله از چشم تر آبی	براه شوق تا کی آستین در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را	که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

الیضا

بدور ماه رخت شمع بهر کجا باشد	گلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد
کسی بر فور جز اسر خرد تواند شد	که خاکپای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا	امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

الیضا

سخت جانی که بسر تا ریاضت سازد	همچو به فصل خزان خرقه زدوش اندازد
اثر شرم درین قوم ستم پیری نیست	هیچکس را نه شنیدیم که روحی سازد
کسوت فکر بود بار ارباب کمال	چون بپی پخته شود خرقه زدوش اندازد

الیضا

میانی بانزاکت همچو موران لستان دارد	پر موئی است شمشیری که بر مو میان دارد
نگه وزدیده از چشم سفیدم هر که پیش آمد	که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم بهی نیاید	مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

الیضا

مردم که ببالین من آن یار نیامد	صد بار زخود رفتم و یکبار نیامد

گر گرد باد از من استفاده میکند ۱۲ شرح

شد رشته گلدسته زیاد مش تن زارم	آن دسته گل جای در آغوش که دارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان	خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضا

چشمت در سخن چو ز بادام باز کرد	با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش	خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند	باید ز رشته نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خنده گل این سخن بگوش	وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضا

چو گرست جای گرمی هر که در خلوت سرا دارد	نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
کسی کز حرف لطفی دید دوری در قفا دارد	چو آن خوشه که سرسبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان	بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان از همدمان آرم نهان از دل خروشی را	که همچون نی نفس در سینه من ناله ما دارد

ایضا

میزند چشم تو هر لحظه ز مژگان ناخن	ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهر گزوم هوس قصر بلند	خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد	رقص‌ها آیدم که کسی را که سبک خنگ شود
ستم باشد که بوصف دهنت مشغولم	ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گرمی از دل سخت تو ندیدم هرگز	باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضا

همچو مینا ز در بازوی که دام ازحق است	گر نباشد باده دستم آستینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم	گرد باد از مزرع من خوشه چینی میکند

٥٧ دیوان غنی

هر دم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد	معنی ما چه غزالی است که جستن دارد
رنگ از دل نبرد در شب هجران مهتاب	بی رخت آئینهٔ ما شکستن دارد
نقش پایم ز زره خاک نشینی گوید	که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ای فروتنی و عاجزی ۱۲

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد	نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
تا بود گفتگو دهنش ناتمام بود	نازم بخامشی که سخن را تمام کرد
در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست	می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان	صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد	چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست	آب آئینه کی از خاک مکدر گردد
انقلابی نعمم آباد جهان میخواهم	شاید این طالع برگشتهٔ من برگردد
نمد فقر کم از کسوت شاهی نبود	رسد آئینه طرف گر بسکندر گردد

ای کی سزد ۱۲

ایضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد	ظرفی از باده تهی جز کدو ساز مباد
گر گذاریم ز دام و قفست رو بگریز	جز پر تیر تو ما را سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد	یا رب این در بجهان برخ کس باز مباد
جز پر طوطی ما از گل و گلزار گذشت	سبزه در چمن سینهٔ شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جا در آغوش که دارد	دستی به نوازش لب دوش که دارد
تا زلف نگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک	این دیده تمنای بناگوش که دارد

زجا کی می‌برد آشوب گیتی خاکساران را — کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا — اگر موی دگر پیدا شود در پیچ‌ها افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد — مئی رسیده چو بیند لب تو بر گردد
ز خودنمائی مگذر بموسم پیری — چو ابره کند شود به که آستر گردد
بدلفروزی شمع جمال او نرسد — ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چو ماهی از تن افسرده دل نریزد خون — تنش تمام اگر بزنیش نشتر گردد
به بزم باده ضرورست گردش جامی — چه نیست ساغری کاسه‌ای گر گردد

ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر تابد — محک را هر کجا بیند سر و کارش بزر باشد
ز گردیدن شد چون آسیا در خانه‌ام روزی — من از گردش چو ماتم روزیِ من سفر باشد
بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش — بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهر باشد
بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی — که در سیلاب گشتی این پل را خطر باشد
دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رشید — نوای بلبلان او ز منقار دگر باشد

ایضاً

تا در رهش افتادگیم راه نماشد — هر خار که در پای خلیدست عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدیم — هر آبله پای مرا قبله‌نما شد
سیر مش فگندن ز گنه داد نجاتم — صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریه‌ی بی اثری نیست — هر قطرهٔ اشک آبله چهره‌نما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد — شیشه دانهٔ انگور شکستن دارد

[illegible]

برقص آید چو کار افتد بسر چسبان تر درا	که قاصد از پی مکتوب و پر پرواز می آید
نشد چون رخنه در کار کو بکشاید در روزی	ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
ز تحریک زبان دائم بهر سو میپرد شعرم	چه مرغ است این که از یک بال در پرواز می آید

جنبش ۱۲ — کنایه بزبان ۱۲

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد	تار تار رگ گل دام نسازد صیاد
بسکه گل مشرب بیم بیجز از پرواز است	گو قفس را چو سپند بام نسازد صیاد
نقد بیغیره ربود نقش پر طاوسم	اگرش سکه زر دام نسازد صیاد
دائم در دور لبش نقش نگین جواریست	خویش را بیهده بدنام نسازد صیاد
چون بلبالی نتواند که مرا رام کند	دام را تا ز خط جبام نسازد صیاد
مرغ دل شیفته سبزه صحن چمن است	دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

بعنی شیفته فولاد مرا روشن کرده	سخت گیری که مرا در قفس آهن کرده
شب که پروانه بیپیش دل من آتش	شمع آورده سواد الفی روشن کرده
تا کند از رخ زیبای تو دریوزه حسن	جیب را غنچه گل چاک ز دو دامن کرده
بچمن تحفه واز بهر نثار تو صبا	امتحان زر گل بر محک سوسن کرده
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش	هست مور نقدر انجا که توان خرمن کرده
بیگه دم نزد از دوختن چاک دلم	رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرده

ایضاً

مرد در بزم و تحمیم گر چه جان بخش است عالم را	که میرد آتش اندر چشمه آب بقا افتد
چو شمس بر سر افتادگی آید مشو ایمن	که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
شنید اہل سخن گر شیر کلکم دست نوازش را	مرا چون خامه معنیهای مشکل پیش پا افتد

[illegible]

نامش ز در بسته بر آید چه توان کرد	
زنده در گور اگر گردش افلاک کند	به که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند
میکنم گریه آلودگی دامن خویش	اشک تا دامن آلوده من پاک کند
باده عیش فتد بزر دلم گرد ملال	خویش را گر خم افلاک ته خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد	عندلیب که ز گل میل بخاک کند
هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان	چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
آشیان خندهٔ بلبل بگلستان بیجاست	گر باز صحن چمن خار و خسی پاک کند
در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا	پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند
مهره مار بود در دهن باده کشان	سر برون دانه انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسله خاک نشینان شمشاد	دست بیعت مگر از شانه بگیسو تو داد
ریخت دندان ندهم رفت جوانی برباد	آه ازین شانه که در مزرع بختم افتاد
شد مرا از قفس بیضه بلبل معلوم	که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
بر حبابی که سر از باده برآرد گوید	بر سر ساغر سه خانه توان داد بباد
بی زبان باش اگر میل فراغت داری	طفل اشک است ز تکلیف دبستان آزاد
شانه عمریست که از شوق کند تکرارش	مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد
خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد	سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل ببستان بی تو در پرواز می آید	بچشمش صحن گلشن سینه شهباز می آید
بط صهبا بدستی کاسه طنبور در دستی	پی صید دل رندان فلک باز می آید
نشانی نیست در خمخانه خاک از خم عشرت	ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره گشا نشود در زمانه بند
هر گز کسی ندید در انگشت شانه بند

یکدم نگشت سیر بیابان نصیب من
گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند

گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب
تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند

ای عندلیب بهر تماشای عکس گل
بر روی آب همچو حباب آشیانه بند

تا کی چو گرد باد توان بود هرزه گرد
خود را چو نقش پای بیک آستانه بند

آخر ز پرخوری شکست چاک می شود
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا صبح اهر طرف روشن چراغ لاله شد
گرد باد از پرتو آن شعله جوّاله شد

ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار
بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد

بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا
حلقهٔ زنجیر خواهد شعله جوّاله شد

بسکه افتادست بی علت گره در کار تشن
قطرهٔ می بر لب دریا کشان تبخاله شد

تا دل ما گرد شد فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکر الله تیری که گذر از دل و جان کرد
از زور سرم سجده بمحراب کمان کرد

از تیغ گریبان صبوری ندریدیم
چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد

بیزارم از آن عمر که وابسته بروزیست
چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد

تا آب رخ محتسب شهر بریزد
ما کشتی می را نتوانیم روان کرد

هر چند غنی همچو نگین خانه نشین است

ردیف حای مهمله

روشن دلان نیارند از سهم غبار کلفت — کی تیرگی پذیرد آیینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم — حنای پای تو ام گرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهانی شد — بخجلت میرسد روزی اگر آب روان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی — برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

بکام دل رسانید بست می از دوستی ما را — الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد

بوای باغ گیتی چون گل شبنم نمیسازد — نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد

ز دست انداز خار تنگ چرا افسرده دل باشم — که ما را چون نهال شمع گل پیش از بنان باشد

فلک گیرد ز من روزی و بر مردم کند قسمت — میان آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بدگمان صیاد از اندازه دام — که شوزد گر بپر کاهی مراد آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنک ظرفی — حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بی ناب شود — ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود

عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود — زر بقاتل دهد از کشته چو سیماب شود

فیض چون گرسنه چشمان نرسد کس کریم — آب دریا همگی صرف بگرداب شود

سر خود را اگر از سر تو بتابد قری — طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود

زهر چشم تو رسی گرده سرایت در وی — چه عجب زهره بادام اگر آب شود

هر کسی کار در این بحر بود سرگردان — حل آیینه پیچیده ز گرداب شود

ره بجای نبرد هر که ز خود بی خبر است — نقش پای بود آن پای که در خواب شود

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده ام	تا قیامت خون ما بر گردن او مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که چشمه ند	آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ خار غم نیم بیاد خط لبت	گردی است اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون شمع چو تا شمع بود	بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی	هر قطره اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگذر راز خویش چه بینی دهن یار غنی	دل به هستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل	تا کدو خشک نگردید نیابت

ایضاً

چون توانم ره صحرای جنون طی کردن	بخیه کفش مرا آبله پا شده است

ایضاً

هر حلقه زلف تو دهانی شده از شوق	بگذار که یکبار ببوسد کف پابت

ایضاً

گل گلستان هنر نیست جز افسوس غنی	پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

پا بسکه کشید در سفر رنج	شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

ایضاً	
دست کوته را کشم از آستین	پای چون شد لنگ در دامان خوش است
ایضاً	
یوسف مصر تجرد داند	پیرهن هیچ کم از زندان نیست
ایضاً	
کند در عمر قدم فریاد خلخال	که حسن گلعذاران با در رکاب است
ایضاً	
کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک	بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است
ایضاً	
رسد بگوش من بحرف هر دم از لب گور	بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است
ایضاً	
گرد غربت بر جبین داریم چون گردباد	تا هوای هرزه گردی بر سر ما خانه ساخت
ایضاً	
گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم	گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است
ایضاً	
ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل است	بگشا تو نیز چشم که نرگس شکفته است
ایضاً	
معطر است دماغم ز خوردن صهبا	مگر پیاله ام امشب سفال ریحان است
ایضاً	
تا می رسد سخن بلبش سبز می شود	زان خط پسته که بگرد دهان اوست
ایضاً	

دیوان غنی ۸۰

کس نگیرد خبر یکدم ز عالم در خمار	بسکه مستم تا نشنده می از سر من رفته است
ایضا	
از بستن حنا چه گشاید ز پنجه دست خویش	مشق اسیر کردن خونین دلان بس است
ایضا	
از گریه آب تیشه فرهاد در نخستم	چشمه که شد سفید کم از جوی شیر نیست
ایضا	
تا بکی تشنه خونم باشد	تیغ را گر بدهی آب خوش است
ایضا	
دست از جان شستن آسان است در شبهای هجر	می توان چون شمع خون خود برنگ آب ریخت
ایضا	
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند	هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است
ایضا	
مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح	نامرد با سپر چو بود چینه باد است
ایضا	
چنان ز سیر چمن دل شکسته ام که بی	که سبزه در ته پایم چو ریزه مینا است
ایضا	
گشت تا باد صبا پرده در خانه ما	کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است
ایضا	
آمد بهار نرگس و هر طرف گلشن	وا کرده چشم گوید جا نگاه خالی است
ایضا	
پر برآورد دنیا و ر دسر از بیضه برون	بیضه بلبل ها بالش پر گردیده است

دیوان غنی

ایضاً	
باآه جگرسوز روانم بره عشق	شمعم که بجز شعله در ابرگ سفر نیست
ای روان ستم ۱۲ ایضاً	
محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را	شیشه های دانه انگوری باید شکست
ایضاً	
سررشته تحریر بنیت او بدستم	جز خط کف دست مرا دستخطی نیست
ایضاً	
نی ز پای خم خبر دارم نه از دست سبو	دست و پا گم کرده چون من درین میخانه نیست
ایضاً	
کسیکه زنده باظهار زندگی باشد	دمی که گشت بدعوی خموش گویا نیست
صفت لفظ دم ۱۲ ایضاً	
کشتی من چون بود ایمن درین بحر شکست	لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است
اماله از من یعنی یامن ۱۲ ایضاً	
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز	سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنست
ایضاً	
نیست جز افسوس خوردن حاصل گشت جنون	آسیا گردانی باد دست برهم سودنست
ایضاً	
در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم	در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست
ایضاً	
بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است	لباس جهره تسبیح زنارش در آغوش است
ایضاً	

دیوان غنی

بسکه با تاریکی شبها غم خو کرده بود		عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت
	ایضاً	ای بسوخت ۱۲
سنبل زلف کو در گلشن بزم است امشب		که گل شمع ز بویش گل شبو شده است
کدامیه ۱۲	ایضاً	بیانیه ۱۲
غنی زیر زمین اهل فنا را		بود عیشی که بر روی زمین نیست
	ایضاً	
از شرم زهد خشک بمیخانه تر شده است		گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست
ای منفعل شده ۱۲	ایضاً	
چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید		چشم تو هر چند بیمار است اما زرد نیست
	ایضاً	
تکرار میکند سخنم را بصد زبان		هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست
	ایضاً	
غافل آن به که بود چشم براه مردن		زندگی بی بصران خواب به از بیداریست
منتظر ۱۲	ایضاً	نابینان ۱۲
گرد سوراخ خدنگ تو فشاند او گذشت		استخوانی که هدف بود کنون شست شده ست
	ایضاً	
باد صبا بگلشن حسن تو ره نیافت		آن غنچه دهن به نسیم سخن شگفت
	ایضاً	ای باد دهن ۱۲
تا دید سر بر سنگی طفل شنگ ما		دریا بدست موج کلاه حباب دوخت
	ایضاً	
مانند نقش خاتم گر ز موم سر بر آرد		گر تن وهی به بزمی گردد بلند نامت

ایضاً	
خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است	تا نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است
ایضاً	
سالکان را عشق آسان خود بگذشته اند	تا کمالش پل بروی آب پیکان بسته است
ایضاً	
از پی روزی همه روزینه داران عاجزاند	مغز روزینه گوئی سلب وزی بوده است
ایضاً	
همچو آتش روشن از من بود شمع هر فرا	منکه مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت
یای تنکیری ۱۲ — ایضاً	
میکند بن ناتوان نگه آن شوخ	زبیم آنکه بگویند ناتوان بین است
ایضاً	
از موج کجا بسته شود رخنه گرداب	بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است
ای عبث و بیفایده ۱۲ — ایضاً	
در سر نماز دست بزانو چرا زند	زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است
ایضاً	
آئینه شد از عکس رخش محمل لیلی	حق بطرف اوست که دیوانه خویش است
ایضاً	
ست مفلس کے بجائے میرسد	آدمی بی برگ تیر بے پر است
ای بی سامان ۱۲ — ایضاً	
در موج خیز گریه من میکند شنا	دریا به پشت خویش کند ی حباب بست
ای شناوری ۱۲ — ایضاً	

دیوان غنی

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوشست	گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوشست
	عبادت خانه ۱۲

ایضاً

از برون رفتن آن شوخ غم او مانده است	داغ زخمی بردلم زان چشم وابرو مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است	پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت رونق جمال است	حسن سیاه انجا گر هست خال خال است
بالفتح خوبی و جمال ۱۲ م	ای کم و اندک ۱۲

ایضاً

خوشه‌چینان را درین مزرع امید تو شیه نیست	حاصل نه خرمن افلاک جز یک خوشه نیست
کشت ۱۲	

ایضاً

آن شوخ بقتل من دل خسته میان بست	در مرثیه ام معنی باریک توان بست
ای مستعد شد ۱۲	بالفتح بر مرده سخن گفتن ۱۲

ایضاً

یار در چشم و نگه سرگرم جست و جوی اوست	بر دهای دیده ام گویا نقاب روی اوست
مستعد ۱۲	

ایضاً

نیک و بد کس گوش نگردن همه هوش است	مغزی که بود در سر کس پنبه بگوش است

ایضاً

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست	چون لاله دُرد ساغر ما غیر داغ نیست
پیاله ۱۲	

ایضاً

گر بود شش کار نجسم ها بجا است	پیر مغان زنگ رز چهر ها است

ایضاً

ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است	بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است
عیب جویان ۱۲	ای خاموشی ۱۲

ایضاً

دل بسکه ملکدر ز جهان گذران است ... چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

رنجیده ۱۲

ایضاً

از شوق چاک جیب غنچه‌ها تا دهن افتاده است ... بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتاده است

ایضاً

مرا چون کار با شبهای تار است ... چراغم اختر دنباله دار است

ایضاً یعنی چراغ خانه من ستارهٔ منحوس است ۱۲

مرا بخانه سفالی ز بینوائی نیست ... خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

ایضاً

ز شمشیر او هلاک رگ دل برید نیست ... این آب نیز تشنهٔ منزل برید نیست

ای مشتاق کامل ۱۲ ... مشتاق ۱۲

ایضاً

شب که مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت ... مردم چشم ز مژگان شانه در او گرب داشت

پیچدار ۱۲

ایضاً

نوبهار است چمن رونق دیگر گون یافت ... شاه انجم بجهان دولت روز افزون یافت

آفتاب ۱۲

ایضاً

صیادی که بسوی زلف او برخاست ... مرا ز رشک به تن همچو شانه مو برخاست

یا شبگیری ۱۲ مراد عشق ۱۲

ایضاً

دل که باشد در تن افسرده خون مرده است ... لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ای تن سست و کاهل ۱۲

ایضاً

نکهه بنو که سر از جیب برون آورده است ... جامه است گوی ز پیراهن یوسف برده است

گوی بردن غالب آمدن ۱۲

ایضاً

دیوان غنی ۳۴

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است گو دست بشویند طبیبان ز علاجم	گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست چون شمع عرق کردن من دافع تب نیست

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق چون شانه گشته ام همه تن یا دلی چه سود	چون جاده خود رسد که ز راه بسوی دوست راه برگزیر نیست ز زنجیر موی دوست

ایضاً

تا بدر از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی	هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

پر شگفته آیند بهم طوطی و بلبل چون نامه که مردم به سفید آب نویسند	در مجلس احباب مگر گل شکری هست در کاغذ این چشم سفیدم رقمی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل است	آشیان بلبلان جام پر از مل است

ایضاً

از سلوک حباب باطن کسی آگاه نیست	میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

مراد اهل دل ۱۲

ایضاً

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت	داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

ایضاً

شکل گردون گره صورت اختر گره است	کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ای کمال پیچیدگی وارده ۱۲

ایضاً

مدام از حباب هست ساغر بدست	شده می بدور لبت شیشه پرست

توبه از می نکنم در پیری تا یکی تشنهٔ خونم باشد	می کشی در شب مهتاب خوش است تیغ را گر بدهی آب خوش است

ایضاً

چشم سفید زد در اشک مرا نخاک هر دم به بزم می ز سبو میرسد بگوش	حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهر است وقتی که بی پیاله بود خشک بهتر است

ایضاً

بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل رسوا نشود کسی که سخن چین بود غنی	ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدنیست هر جا که خامه ایست زبانش بریدنیست

ایضاً

کی بخلقی میتوان شد با تن تنها طرف نفی آرام را هرگز نفهمیدم که چیست	ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل است هر نره گردم چون قلم با آنکه پایم در گل است

ایضاً

چنان بروی زمین نقش حسن ناپیداست گمان مبر که گذشتست از جهان مجنون	که زال چرخ بچشم بت هلال ابروست هنوز خانه بزنجیر در تصرف اوست

ایضاً

طوطیان را زبسکه کرد اسیر گرد قالب سخن چو دید ترا	دام صیاد سبزه چمن است شمع اکنون بصورت لگن است

ایضاً

پیش صیاد دوم بال فشانان ز شوق هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب	گر بدانم غرضش ریختن بال منست من به تنگ آمدم از یار که بی مهر است

ایضاً

دیوان غنی

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است	گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
گو دست بشویند طبیبان ز علاجم	چون شمع عرق کردن من واقع تب نیست

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق	چون جادّه خود رسد که ز راه دور از بسوی دوست
چون شانه گشته ام همه تن پا ولی چه سود	راه بر گزیر نیست ز زنجیر موی دوست

ایضاً

تا بدر از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام	هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است
از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی	کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

پر تافته آیند بهم طوطی و بلبل	در مجلس احباب مگر گل شکری هست
چون نامه که مردم به سفید آب نویسند	در کاغذ این چشم سفیدم رقمی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل است	آشیان بلبلان مست جام پر مل است

ایضاً

از سلوک حباب باطن کسی آگاه نیست	میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

ایضاً

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت	داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

ایضاً

شکل گردون گره صورت اختر گره است	کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ایضاً

مدام از حباب هست ساغر بدست	شده می بدور لبت شیشه پرست

توبه از می نکنم در پیری	می کشی در شب مهتاب خوش است
تا یکی تشنهٔ خونم باشد	تیغ را گر بدهی آب خوش است
ایضاً	
چشم سفید زد در اشک مرا خاک	حرفیست اینکه پنبهٔ نگهبان گوهر است
هر دم به بزم می ز سبو میرسد بگوش	وقتی که بی پیاله بود خشک بهتر است
ایضاً	
بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل	ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدنیست
رسوا نشود کسے که سخن چین بود غنی	هر جا که خامه ایست زبانش بریدنیست
ایضاً	
کی بخلق میتوان تنها نشستن تنها طرف	ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل است
منفعل آرام راهر گز نفهمیدم که چیست	هر زه گردم چون قلم با آنکه پایم در گل است
ایضاً	
چنان بروی زمین نقش حسن ناپیداست	که زال چرخ بچشم بت هلال ابروست
گمان مبر که گذشت ست از جهان مجنون	هنوز خانهٔ زنجیر در تصرف اوست
ایضاً	
طوطیان را ز بسکه کرد اسیر	دام صیاد سبزهٔ چمن است
کرد قالب تهی چو دید ترا	شمع اکنون بصورت لگن است
ایضاً	
پیش صیاد روم بال فشان از سر شوق	گر بدانم غرضش ریختن بال من است
هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب	من به تنگ آمدم از یار که بی من است
ایضاً	

چون بجهان از کسی چشم گشائش نداشت اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکند	کار فروبسته را دل بخدا وا گذاشت عیسی وقت خود است هر که شبی زنده داشت
ایضاً	
پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است معذور بود زاهد اگر جام نگیرد	جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است کز دانه تسبیح کفش آبله دار است
ایضاً	
عالم از سیل اشک ما دریاست می ز لای می است آب و گلم	گر غباری بود بخاطر ماست در تنم روح نشئهٔ صهباست
ایضاً	
بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست	مصرع نخته شمعی است که در عالم نیست پیش کن چین جبین از لب خندان کم نیست
ایضاً	
بگذشت چون ز خون مژگان ما برگشت در چشم اهل بینش دنیا تمام باز است	هر چند بر نگردد تیر از کمان چو بگذشت این انجم فلک را دانند بیضه و طشت
ایضاً	
داغم که دل صاف نکرد ز جهان رفت قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا	چون آب روان آمد و چون گریه روان رفت تا سد ره حق است بجائی نتوان رفت
ایضاً	
چه غم ازین که بط باده بست پرواز است بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم	که در گرفتن رنگ پریده شهباز است همیشه سوزن بیرحم را دهن باز است
ایضاً	

چهره اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است — در ریاض حسن گلرویان مجرای تازه ایست
گرچه یارا نیست چون آئینه جز یک نان خشک — هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه ایست

ایضاً

در بیابان طلب بگذری نتوان یافت — که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب — دم نگهدار گزین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید سخنم ساده ولی بی ته نیست — از ته چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست
هست راه کمر آن زلف سیه اندر پیش — هیچ هندو بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

چنان آن نازنین نازک دماغ است — که او را بوی گل دود چراغ است
ز مهر نامه اش گر دید روشن — گزو هر کس که دور افتاد داغ است

ایضاً

هر کس شراب آن لب جانبخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه را ز چشم پرد صبحدم چراغ — خوش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب نرمی داد است — هزار شکر که نانم بروغن افتاد است
بجنب طاقت من کوه سست بنیاد است — نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

ایضاً

عاشقان از جنبش مژگان چشمم یار گشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا — خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

دیوان غنی ۳۰۹

خار از سخت جانی فرهاد ساخت رگو	بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه ایست
غافل مشو و عاقبت کار خود غنی	دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست
ایضاً	
دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن	شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا	یا آب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
دانهٔ دام ملائک بر زمین افتاده است	کس نمیداند در گوش است یا خال لب است
ایضاً	
می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا	نفس سوخته خاکستر این آئینه است
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید	دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
عاقل از نام بر دی به نشان همه کس	جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است
ایضاً	
بسکه آزرده ام از دیدن مردم عجب	مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب	چشم بکشای که هستی گره بر باد است
مشت خاری که خلیده است بپای مجنون	شانه شد موی سرش را که دراز افتاده است
ایضاً	
می نوازد ساز عیش آن دم که طالع یاوری	باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی	خضر وقت است آنکه قانع شد بقوت لایموت
ایضاً	
در اضطراب از شب تارم ستاره‌هاست	در میان سوخته کاغذ شرارهاست
دلهای عاشقان بره دوست آب شد	اما به پای نازک او شیشه پاره‌هاست
ایضاً	

مے آید گویا که عنکبوت ساز عیش مے نوازد و چون لفظ عیش بمعنے زندگی کردن است و وقت بمعنی زندگی است رعایت ... با مناسبت الفاظ ظاهر ۱۲

تار زلف یار از چنگش گر افتاده بود	شانه در فریاد شب کمر ز موسیقار نیست
رشته را از عینهٔ توحید تا منصور نیست	اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً — یای وحدت و نیز تنکیر ۱۲

اشک گلگون شراب گلفام است	بخیهٔ آستین خط جام است
بر زمین تار شیده دانستم	حلقهٔ زلف حلقهٔ دام است
بهر صید هماے ناوک او	جوهر استخوان من دام است

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شده است	گر آب دیده مرا موی سر سفید شده است
برنگ آبلهٔ پای در سفر ما را	ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شده است
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را	خوشم که دیده ز مو پیشتر سفید شده است

ایضاً — سفیدی دیده مراد نابینائی ۱۲

با دوست اگر دم زنم از قرب چه دور است	کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور است
درویش بسامان که روان شد بنزد جان	برگ سفر اهل قناعت پر مور است
با مرده دلان چند نشینی بمساجد	خمخانه نشین باش که خم زنده بلور است

ایضاً

قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار	تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست
آتش از سوز دلم چون دود پیچد بخویش	شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست
زور بازو مرد را وابستهٔ مشت زر است	دست حاتم در حقیقت آستینی بیش نیست
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز	آدمی گر انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً — ای منفعل و شرمنده نیست ۱۲

دایم براه شوق جلو ریزمے رود	گلگون اشک را قره ام تازیانه ایست

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت — که بیرون چون نگاه تیر شد از چشم زهگیرت
پر از شوق ما مانند سوفار از پی تیرت — عجب نبود گر از خود بر آرد چشم زهگیرت
بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن — کند چون تیغ کوه از ناله‌ام فریاد شمشیرت
چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین — بسنگی گر کشد در پیش او نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست — در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بحث کج در طبع شاعر میخلد نی وخل راست — طاقت خار است ماهی را و تاب شست نیست
ای دل از موج سراب زمی دشمن بترس — بهر ماهی حلقه‌های دام کم از شست نیست
تا سرش از بوی می شد گرم خمها را شکست — هیچکس در دریا چون محتسب بدمست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت — الفتم مرهم کافور بر آن زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش — ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
بر ندارم ز اشعار کسی مضمون را — طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
نقش از تیر جفای تو نیستان گردید — علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه‌ایست — موج هر دریا ز شوقش ماهی بر تابه‌ایست
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است — ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه‌ایست
هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی — اطلس گردون به پای همتش پاتابه‌ایست

ایضاً

می تعب در منزل مقصود کس را بار نیست — نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

افتادن و برخاستن باده پرستان	در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چو در کاسه مرا رعشه بر اعضا	دستم به نظر پنجهٔ طنبور نواز است
چون بال گشاییم که درین صیدگه دهر	از دام همه روی زمین سینه باز است
گر پردهٔ ناموس کس از ناخن مطرب	در بزم طرب پاره نشد پردهٔ ساز است

ایضا

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است	تنگی دلم ز دست تو ای نازنین پر است
گل کرد استخوان تن از چشم داغها	ماتم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است	زنبورخانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه	ما را ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست	روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضا

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست	تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
شد شکرآب ز شرم سخن شیرینم	گر میان من و طوطی شکرآبست بجاست
تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند	چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش	این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم	کف این بحر پرآشوب ز مغز سر ماست

ایضا

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست	مغز سر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا حال سبکساری که در راه طلب	خانه بر دوش است بار خانه اش بر دوش نیست
گریه بزم می چراغی نیست روشن گو مباش	قلقل مینا کم باشد شمع ما خاموش نیست
استماع دوستان آورد ما را در سخن	پرده های ساز ما جز پرده های گوش نیست

یک نفس منشین غنی غافل ز دامنگیریش
تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر گردم سفید اما خیالت در سر است
انگر پنهان ته این توده خاکستر است

خواب راحت در حقیقت مایه درد سر است
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

از خدنگت مرغ دل پهلو تهی کش میزند
گز درون یکدسته پیکان و ز بیرون پر است

گر محبت در میان آمد تکلف گو مباش
شیر در نور حلاوت بی نیاز از شکر است

کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست
پشت ماهی بر درم مشت صدف پر گوهر است

بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر
معنی مردم حباب و معنی من گوهر است

ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما
تیغ ابروی بتان را موی چاچوهر است

داغ بیبا شد علاج زخم چون ناسور شد
درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است

با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری
در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضاً

ور نگار از سواد هند شادابی کم است
گر در انجا سبزه باشد ز تخم آدم است

مرده دل چون گور از آسیب ویران بیغم است
خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است

گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است
گر گلی ابری نمایان است تخم بی نم است

از بدن ها در هوای گرم بیجو شد عرق
گر نبود خاک رطوبت خیز خاک آدم است

در جهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن
چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است

گرد غم شوید ز دلها گرچه در بزم سماع
هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است

زردی رخساره عشاق بر اهل تمیز
میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداری شبهای دراز است
چشمت در فیض است که بر روی تو باز است

مرده اماز حسرتِ آغوش او برلب خمیازه کشم ورخمار بیرخت از بسکه ندارد صفا	جان من امروز گراد ر بر است بخیه اگر هست خط ساغر است آئینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روغن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

نی چشم مست او بشکر خواب رفته است تا دیده ایم صبح بناگوش یار را این نقش پای نیست که افتاد بر زمین غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما	بخت سیاه ماست که در خواب رفته است از چشم پا چو چشم گهر خواب رفته است پای سلوک ماست که در خواب رفته است بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
گر چشم من بگردد سفر خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ بدست چه عجب گر چمن حسن ترا داد و سبز گر زدم سیر دی این تیره دلان آگه نیست تا شد انگشت نما طره ات از حسن قبول	هست آئینه صافی که نهان در نمد است خال خیل تو که تخم گل هر چشم بد است از چه رو جامه آئینه قبای نمد است شانه بر گیسوی خوبان دگر دست رد است

خاک را گل بکن از گریه غنی در پیری
حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از شمارم نیست مطلب عیر حسب مجو دوست ماه نو نتواند از روی خجالت شد سفید تو نیای چشم مه خبر پر تو خورشید نیست چهره خود گرچه ماه از چشمه خورشید شست	میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست چون سیاهی میکند از گوشه ابرو دو دست ما نو بر دوست می بینیم حسن روی دوست گرد خجلت بر رخش هست از صفا روی دوست

در آن وادی که می بالیم آبادی بینا شده سیاهی میکند از دور گاه چشم آهوی را ش ۱۶ یعنی اگرچه ماه از خورشید کسب نور کرد لیکن پیش صفای روی گرد خجلت بر جبین دارد و این کنایه بدرنغ روی ماه است ۱۲ ش

که تام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد زاهد و از راز درون بی‌خبر است | قد خم گشته او حلقهٔ بیرون در است
حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت | آب شمشیر که خون ریز مرا ناگر است
آب چون نیست گذارد به بن تشنه عقیق | دیدهٔ بی‌نم چو شود مایل لخت جگر است
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من | که مرا پوست به تن نیز چو بادام تر است
تیغ خونریز که گردید علم از کمرت | جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است
گرد بی تن به بلا به که نه زد دی پهلو | کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است
ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد | تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بی‌خبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است | در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است
سوز دلم چو شمع بجای رسیده است | گز تخم اشک من گل آتش دمیده است
گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار | دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است
قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر | ابروی یار دیده و رنگش پریده است
یکمو جدائی فرق نیست میان دو ابروت | خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
زین پیشتر حلاوت شهد این قدر نبود | زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است
افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک | دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است | شوخ مرا فتنه بزیر سر است
پیش لب یار که جان پرور است | هر که زند دم ز مسیحا خر است

دیوان غنی

برردی زمین هیچکس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین است

تا زندگی از دیدن رخسار تو داریم — آخر نگه ما نفس باز پسین است

پروانه به تعظیم برد نام تو امشب — مومی مگر از شمع ترا زیر نگین است

روشن بقناعت شود آئینه باطن — ماهی که دل افروز بود نان جوین است

ساغر بزدن سبز خطان بی مزه نیست — صهبا کشی ریش سفیدان نمکین است

از مرگ خودم شاد که آن زلف سیه پوش — گردید پریشان زغم و خاک نشین است

گر بام و درش هست یکی کی روم از جا — ویرانه من هم چه کم از خانه زین است

شمع و پر پروانه در آید به نظر ها — تا پای نگارین تو در خانه زین است

کاری بفلک مردم آزاد ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین است

نگر با سرمه اش چشم آشنائی است — که کار چشم خوبان سرمه سائی است

نمان پارسا بی مطلبی نیست — سلام او سلام روستائی است

زلف او رسیده در سیاهی — چراغ چشم خجل از نارسائی است

بگردون گر رود کار بسازد — که آه بلهوس تیر هوائی است

با لطف چرب و نرمی روغنی نیست — گر از روشن چراغ آشنائی است

نبسان اشک شمع از تیره بختی — گریزان چشم من از روشنائی است

ز دامش کی توان پرواز کردن — ببرد گر رنگ رویم بیوفائی است

ز شرم انگشت در دندان طفل — شکرستان گرفتن هم گدائی است

جز ابری نشاند از جبینش — زبس سر بر درش در جبهه سائی است

نه بینید فیض شب را روز در خواب — بیاض دیده را کی روشنائی است

غنی از ننگ نام زرنگیرد

بپرواز خود بسکه بارا ناله های عندلیب

زبیم هجر و امید وصال آن محبوب — گداخت خامهٔ و بالید در کفم مکتوب
خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف — که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب
هوای گوشه نشینی اگر بریزد رنگ — توان بسان کمان ساخت خانه از چوب
غنی چو صحن چمن در بهار رنگین است — شبیه خامهٔ نقاش میشود جاروب

ایضاً

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب — فسانه ایست که می آید از رطوب خواب
دمی که زخم پیالی خورد ز نشتر او — رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ او است بس که شورانگیز — ز سر تراشی او پای میجهد از خواب

ایضاً

گر برود لحظهٔ نرگس مستش بخواب — عشوه بروییش زند از عرق فتنه آب
گرنه صفای تنت هوش ربا باشد چرا — پیش دم صبح هست آئینهٔ آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانهٔ شراب — ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب

ایضاً

چنان ز دزد نگهش شیر او آب — که شد ناسور زخم چشم پر آب

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر — گر شود آئینه روشن ز دم من عجب

ردیف تای فوقانی

سر نامهٔ مکتوب تو سر رشته کین است — سطری که درین نامه بود چین جبین است
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت — گز لطف تو هر نامه سفینه شاید نشین است

آدمی را کی زخامی دارد از می اجتناب — کوزه گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب
هر که در راه سبکساری قدم زد چون حباب — هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب — کاش افتادی گل ابری بچشم آفتاب
هست میل خوردن پان گلرخان هند را — عاشقان گویی که از خون خویش دادند آب
نور حسن از دیدهٔ تر دامنان پنهان شود — بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب
جای بینای سواد دیده باشد نی بیاض — هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
از خجالت بر نمی‌دارد چو نرگس سر زپیش — هر که از فصل بهاران نیست در سلک شراب
زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود — میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب
دامن مطرب نده از دست در فصل بهار — رشته گلدسته عیشت بود تار رباب
سپهر و مهری بسکه در دلها مردم جا گرفت — روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل ما برنگ نشه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب — وام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب — بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب
تا ز دیدار گلشن کوی تو بادی در چمن — باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب
گل برنگ شعله عکس از چمن پرواز کرد — گرم شد از آشیان گردید جای عندلیب
هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق — خنده‌های گل و شبنم از گریه‌های عندلیب
از صدای خنده گل میشود روشن که نیست — هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب
نوعروسان چمن مشتاق دیدار تو اند — هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب
شد زمین شعر من از رنگهای مضمون گلشنی — هست هر بیتی در و عشرت سرای عندلیب

بال بلبل را بجای دسته گل بسته ایم

دیوان غنی

تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا	بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ایضاً

با باده کم عتاب ز لعل تو بگذریم	باشند می دو آتشه آب خمار را

ایضاً

بچشم کم مبین در نامه اعمال زاهد	کی می بارد ازین ابر سیه باران رحمت ما

ایضاً

بسکه بر لب جانش از رنج خمار می رسید	در گلوی شیشه آب از پنبه میر تریم ما

ایضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش	دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری بیخرد گردد غنی	می شمارم طفل خود را بخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم تو به در عرق گو شراب ناب	باید متاع تر شده را داد آفتاب
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار	مانند رهروی که رود در رو با آفتاب
آگهی ز نیستی موهوم میخوری	نتوان چو عکس آئینه شد غرق در سراب
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی	اندختیم چو دامن تر را بآفتاب
خوش دولتی است فقر که در کنج انزوا	فرش نشست سایه و فراش آفتاب
هر کس که داد دل بجا ایمن از بلاست	ویران کجا ز موج شود خانه حباب
گر خامه راز کام بر آید زبان چه دو	شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامده است ز کامم زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

ایضاً

تا توانی عاشق معشوق هرجائی مشو
میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

ایضاً باعتبار تابش خود که هرجا میرسد خورشید هرجائی است ۱۲

گرد کین شد دوستان را سد راه التفات
سینهٔ صافی کو که زو روی دست افشانیم ما

ایضاً نانغ ۱۲

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می
سر میکشد ز گردن مینا پیالهٔ ما

ایضاً

صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد چو گشت
کوه کن واند به از آئینه سنگ خاره را

ایضاً ای سنگ سخت ۱۲

کلبه ام را طاقت بام گران بانم نیست
چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید
لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضاً چیز رود هضم و خوش مزه ۱۲ — وقت صبح ۱۲

تا وصف قد نازک او پیش گرفته
حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملائم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد
که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

ایضاً نرم ۱۲

چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد
گردانید زره چون مژه از ناز نگه را

ایضاً

جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست
باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

زنهار چشم خود را بردست کس مدوزی — خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

ایضاً

بمیل سرمه ماند پیش آن سر شمع کافوری — بیا پروانه روشن ساز هر شب چشم غیرت را

ایضاً

نگذار از قلم و تقدیر پا بیرون — سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را

ایضاً

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر — تیره نسازد نفس آینه آب را

ملائمت آب ظاهر ۱۲

ایضاً

نادم از همسری زلف تو زد — می گزد مار زبان خود را

برابری ۱۲

ایضاً

شده چشم سگان کوی جانان از شوقش — بچشم کم مبین ای رقیبان استخوانم را

ایضاً

با سیه بختان تمام با اتفاقی دیگر است — میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

ایضاً

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم — انداختند در آب یاران سفینه ها را

احاطه کننده ۱۲

ایضاً

نشود آسوده چون یکجا کند دیوانه پا قائم — بنا شد هیچ هم از سنگ طفلان بید مجنون را

ایضاً

پروانه گاهی بر ز غیرت که شمع را — روشن کند سید خلق بخاک مزارها

ایضاً

امشب نشنید ز زمزمه داشت مغنی — نی کرد بلند این سخن زیر لبی را

یای وحدت ۱۲

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند ... در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

ایضاً

شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی ... غیر دیوار سر ا پیرهنی نیست مرا

ایضاً

از ره وارستگی پیوسته همچون گرباد ... خانه بر دوش هم می باشد غم منزل مرا

ایضاً همیشه ۱۲ — خانه بر دوش بے خانمان و آزاد ۱۲

پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن ... پی بمعنی میتوان بردن ز نقش پای ما

ایضاً

صاحب سخن بجنبد از بهر قوت از جا ... دایم بخانه خود روزی رسد زبان را

ایضاً

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن ... از برق زیانی نرسد خرمن مه را

ایضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود ... پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

ایضاً یای تنکیر ۱۲

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب ... لبالب است چو گردون ز داغ سینهٔ ما

ایضاً لفظ در مقدر ۱۲

پیریم نیست چهره ز رباف باب ما ... دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

ایضاً

چون نگشت بسته و پایم مرهی دیگر نداشت ... عاقبت بر خویشتن بستیم تختهٔ تابوت را

ایضاً یای تنکیر ۱۲

بر سر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را	کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را
ایضاً	
در دل یار واکردم رقیبم شد دچار آنجا	زدم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا
ایضاً	
حرف صاف از درد بهر تو کرده ما را	آورد شوق تعلت بیرون شیرده می را
ایضاً	
روزی ما هست کی افتاده می باشیم ما	همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما
ایضاً مشهور است که خم شراب زیر زمین دفن نمایند	
تا بوت مرده دوش هشیار کرد ما را	پای بخواب رفته بیدار کرد ما را
ایضاً ای خوابیده ۱۲	
هست زهر آب فنا صهبای ما	زهره شیران بود مینای ما
ایضاً در زهر و زهره تجنیس زاید بیکحرف ۱۲ — آب زهر آلوده ۱۲	
رنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنی ها	اگر خواهی به پشت می نویسم بسته معنی ها
ایضاً	
کند گر خود نما چون مه سواد صفحه رشن	بگرد و ن میرساند دعوی بی کمالی را
ایضاً غرور	
خویش را با که بسنجیم غنی در بیکسی	نیست جز سایه خود سنگ ترازو ما را
ایضاً ای سایه نمودن من است در بیکسی	
بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو	صورت شانه گرفت آینه زانو ها
ایضاً	
حسن و جمال عراقی است دشمن نسب عاشقی	سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

دیوان غنی

ایضاً	
گریهٔ عجز ملایم کند آن سرکش را	آب بر خاک زند سرکشی آتش را
ایضاً	
بسکه برد از هوش فکر آن رخ نیکو مرا	هست در پیش نظر آئینهٔ زانو مرا
ایضاً	
محنت کجا ز سردی وی میکشیم ما	از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما
ایضاً	
بیا بلبل ببین در پردهٔ گل افتابی را	چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را
ایضاً	
بی سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما	جامهٔ بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما
ایضاً	
تا نحت و از گون شد معمار خانهٔ ما	گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما
ایضاً	
آتش می تیز سازد شعلهٔ آواز را	بر کدوی باده باید بست تار ساز را
ایضاً	
خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را	گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
ایضاً	
تا تو رفتی می ندارد کار بینای ما	نیست فرقی از کدوی سبز تا بینای ما
ایضاً	
می پرد از شتیاق سیل ای معمار ما	بر نگاهی نم چشم رخنهٔ دیوار ما
ایضاً	

دیوان غنی

ایضاً	
یاد با آئینه بیگوید ز روے التفات برکه بود از می پرستان شد مرید ما نمی	ساده رویان تو میدارند روی ساده را تا بر آب افگندم از داماں تر سجاده را
ایضاً	
گر کند تار نفس را رشته سوزن مسیح بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن دلی	کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا ایکه ایزد صورت دل داد پیکان ترا
ایضاً (عاشقان را ۔ ای پیکان تو ۔ بجای دل است ۱۲)	
ز پهلوی ضعیفان ست گرمی پشت سرکش را چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را	پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را که موج بوریا از پا نمی اندازد آتش را
ایضاً	
بمنزل میرساند کشتی مے کاروانی را	برو یکدم ازین عالم بآن عالم جهانی را
ایضاً (ای یکدم ۱۲)	
از ناز چه پوشی رخ آئینه نما را	چون قبله نما چشم پر و آئینه ها را
ایضاً	
بنا محرم نشاید گفت اسرار نهانی را	به پیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را
ایضاً	
نتوان بروز دشمن بتو اضع جانرا	قامت خم نر هاند ز اجل پیران را
ایضاً	
مشاطه خون مکن جگر مشکناب را	نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
ایضاً (بالفتح ... ۱۲ ۔ باعتبار دندانه شانه ۱۲)	
ز زور عشق ضعیف است بسکه پیکر ما	شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

ایضا

دل همان به که بآرام رساند خود را	چون نفس تا دم آخر ندواند خود را
محرم ست آینه و آب ز عکست محروم	آب خواهد که بآیینه رساند خود را

در محرم و محروم صنعت اشتقاق ۱۲

ایضا

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را	بیا در جیب محراب گریبان سر فرو ما را
چو تیغ شد در راه بیرون جان من بهر آسودن	بوقت نزع گردد تنگ بخت بد گلو ما را

ایضا

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را	بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چو صله اشعار از کسی نگیرد تو	همین بس است که شعرش گرفت عالم را

ای مشهور شده ۱۲

ایضا

نیست جا که بگیرند بزر آیینه را	سیه بد رنگ زخم زر بر سپر آیینه را
ساخت در پرده زنگار نهان چهره خود	کرد تر شرم رخ یار مگر آیینه را

باعتبار آینه‌داری ۱۲

ایضا

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع	بر روم فرو بآب گل خویش ریشه را
از لطف می چو سرو و گل آیند در نظر	هرچند ریزه ریزه کنی جام شیشه را

لف و نشر غیر مرتب ۱۲

ایضا

ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را	چو بلبل میتوان کردن گلبن در قفس گل را
ز شوق گوشه دستار او از بسکه بیتابست	پرد مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضا

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما	رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه	چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

مارا ز آفتاب قیامت غنی چه باک	دوزخ ترست از عرق انفعال ما
ایضاً	
خبری آورد گاهی زکوی دوست مجنون را	سگ لیلی ازین ره خوشتر از آهوست مجنون را
مگر زو خنده دندان نما بر روی سگ لیلی	که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را
ایضاً	
غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما	نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما
نقش ها شده از سوختگی خاکستر	سبز آئینه اگر صاف شود از دم ما
ایضاً	
میکند ویران تمول خانهٔ معمور را	انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب	کاسه دریوزه سازد چینی فغفور را
ایضاً	
کوی جانان که هست جان آنجا	کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن	که دمد سبزه در خزان آنجا
ایضاً	
بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را	سیرچشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را
در سر شوریده ام یکمو هوای ساز نیست	خوشتر از آواز دف دانم صدای گوش را
ایضاً	
سرو بد برگ به بستان لشکر بیداد را	دست سبز زلفش از پا افگند شمشاد را
عاشقان روز شهادت خنجر وقت خود اند	تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را
ایضاً	
تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما	جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا	کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

می سوزد چنین ما را هم کمال ما موجب نقصان است ۱۲

دیوان غنی

اشک از غم افزونی روزی نفشانم	این سیل مباد ابرو دستد رزق را
ایضاً	
هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ	نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه	ز استین نگه دار چراغ دیدها
عباد تی بجهان به ز خاکساری نیست	به از وضوی غبار است تیمم ما
به بخت تیره گریز م ز شر مهری چرخ	مباد سایه نشین کس بتو هم سر ما
ایضاً	
بهر دم میکند نرگس بهر جانب اشارتها	که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد	بسنگ سرمه حاجت نیست هر گز چشم روشن را
چو استعداد نبود کار از عجاز نکشاید	مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون که در روی بنا	ریخت معمار قضا رنگ از شفق ویرانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز روی آشنا	مغنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق روشن است از پرتو دیدار دوست	شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را
ایضاً	
اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما	چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی نامی شود آخر نصیب دیگران	طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
ایضاً	
هشیار و بی نشه دمی نیست دل ما	گویا که بی دلای می است آب و گل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد	نقش پر طاوس بود داغ دل ما
ایضاً	
نقصان ما بود گل حسن کمال ما	از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

شدیم خاک ز بس در خیال عارض او
سبزه اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی
نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را

هوا از گفتگوی سرد ناصح چون خنک گردد
توان از آتش می سوختن این نگ کاهی را

غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل
که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت
نیامده است بکاری کمال خویش مرا

کسی به پرسش احوال من نمی آید
بغیر گریه که آمد بحال خویش مرا

ز غنچه تکیه چو شبنم بزیر سر نه نهم
که به ز بالش پر نیست بال خویش مرا

بسان شمع که افتد ز پنبه خود بگلو
و بال گردن خود گشت بال خویش مرا

بگلشن دگری چشم من نمی افتد
گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشهٔ ساعت
عمر من در نفس شمارے ہا

روزی ما نیست غیر از خاک
خاک بر فرق مالدارے ہا

ہست چون خاتم نگین بی نقش
تنگ دارم ز مالدارے ہا

بی تکلف نفس شمرده زدن
نیست کم از نفس شماری ہا

گردد آئینه روشن از نفست
گر زنی دم ز خاکسارے ہا

ایضاً

بی وجه مدان جاہلی ما که ز استاد
از ہمت عالی نگرفتیم سبق را

جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست
مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را

دامن بمیان بر زده از پے قتلم
ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود	شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار	گر اوفتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضا

بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا	نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون گشایم چشم	که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کس آشنا نبود	یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضا

نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را	بلی بیخار هرگز کس نه بیند پای گلبن را
نیفتد کار ساده ان را بکس در کار خود حاجت	بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردنی آن دل که سنگین است	دلیل راه خود گرداغ زرین وادی فلاخن را

ایضا

گر دهد سر با نامهٔ آن ماه قاصد راه را	ای کتوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی	داغ از احسان خورشید است بر دل ماه را

ایضا

یک سحر از درم ای دولت بیدار بیا	روز من ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقهٔ در نگر و رخنهٔ دیوار ببین	چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن	بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضا

صفای حسن بتان برد از دل ما	با آب آئینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتارم	که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

ایضاً

امروز منم شهره عالم ز نحیفی — عمریست که از ضعف فتادم ز زبانها

گویا ز مخوان نامه ما را که خود از شوق — آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها

کج را بتکلف نتوان راست نمودن — کی تیر توان ساختن از چوب کمانها

گشتیم هوای دم شمشیر بتان خاک — از سنگ مزارم بتراشید فسانها

عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو — در دشت هوس خاک نشینند نشانها

از یاد بتان تا نرود قتل غنی زود — بست از رگ جان رشته بر انگشت سنانها

اگر بیدید باهم اتحاد بلبل و گل را — تصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را

گر از یار آشنایی چرخ سازد زیر پل غرقم — از آن بهتر که بینم روی یاران بی پل را

خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخل — غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

سفر چگونه کنی از دیار خاطر ما — که دامن تو بگیرد غبار خاطر ما

ز بزم می بردای محتسب که بشارت — چو پنبه سر مینا است بار خاطر ما

چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت — که سیر میکده شوید غبار خاطر ما

ایضاً

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را — ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را

کدام باز ندانم در آشیان بندیست — که هست حکم پر کاه بال مرغان را

اگر ز فاقه به بندیم بر شکم سنگی — گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

معذورم از ز خانه نباشد خبر مرا — آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا	هلال عید و انم گر زرگ ابری شود پیدا
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را	که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
زبان نی باو از بلند این حرف میگوید	که می سازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا
خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند	غریبست این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
زبیکی در حصار خط ز دزدان معنی روشن	نگاه دارد کلف محفوظ دار خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را	ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید	مدّ الفی میشمرد تیغ و کمان را
شد در و غم از شمع که در بزم حریفان	خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جز آبله پای من امروز درین شب	جز سعی نبود قافلهٔ ریگ روان را
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر	کی تیر برد خویش ز بد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها	پای گل اندر چمن دایم بود از خارها
هیچگه از سینه صد چاک ما یادی نکرد	گرچه بستیم رشته بر انگشت کردن یارها
تا بروی گل نیفتد چشم بی‌رون ماندگان	بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
از حساب حاصل گشت جنون غافل نیم	کردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریز می پرتگال را	ماه تمام ساز بیک شب هلال را
تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا	دایم خموش دار زبان سوال را
نبود دگل تو ضع و شیمن بجز گزند	پابوس تیشه افگند از پا نهال را
چشم فلک که می پرد از شوق ابروت	بر دیده می نهد بر گاه هلال را

دیوان غنی ۱۵

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد
که خوانند از پی فوت نماز این قوم یسین را

غنی تار نفس چون رشته گلدسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن جهان مهر رویش سینه را
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است
همچو بید روان نسازم چشم بر مرهم سیاه

عکس بخشند جلا چون ماه این آئینه را
سد راه عیب جوی گشت زنگ آئینه را
مشک میپاشم برنگ لاله زخم سینه را

چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

نشئه پابوس خود زین پیش مگذار آب را
پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت میکنند
ساغر برگشته بختان را نصیب از باده نیست
ما به نرمی جان ز دست سخت گیران میبریم
دید تا سرگشتگی های مرا در بحر عشق

ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
خواب تا حشمت نه بندد به که بندی خواب را
نیست غیر از آب در پیمانه دولاب را
بیم سفتن نیست چون در قطره های آب را
آب میگردد ز خجلت هیچ رو بان گرداب را

ایضا

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون
سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز
آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند
دهر نا امن چنان گشته که چون مردم چشم

گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا
گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضا

نماید حکمتش چون در ضیا بخشی ید بیضا
گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

دامن زین بسوزد و مبالغه است در تجلی حسن ۲۵ چشم سفید چشم نابینا ۱۲

گره بنده قبالیش نشد از و ستم وا
خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را

هر کس از جای بجنبید پی تعظیم کسی
بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر

چون مه نو که نگردد در شفق هرگز سرخ
چاره کار بدست من و من بیچاره

بس که بی باده گلرنگ و نی بردارد

بند انگشت شد آخر گره بند قبا
به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما

شمع آسا رگ گردن بود از رشته ما
میتوان از دم من آینه را داد جلا

ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا
بند انگشت بناخن نتوان کردن وا

کدوی سبز بماند بنظر شیشه ما

گر در خود گرد غنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک در پیری است گر پیدا
ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا

شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا
بدوران حسن گردید خط بی قلم پیدا

خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را

نمیباشد مخالف قول و فعل راستان با هم
بدست از زلف او تا سر خط دیوانگی دارم

بود معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
که پنهان است مضمون گرچه میباشد قلم پیدا

بیان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا

رود بر آب تا نبود از و نقش قدم پیدا
بود معنی از تاریکی پای قلم پیدا

که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
چو کلکم شکل زنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند بستی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گذار آن جبین را
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم

پر پروانه سازد شمع حسنش دامن زین را
که ره چون نیست در چشم سفیدم آب شیرین را

دیوان غنی

فراغتی به نیستان بوریا دارم
نی شود سخن پست فطرتان مشهور
ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج

مباد راه درین بیشه شیر قالی را
بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
دگر علاج ندیدم شکستهٔ بالی را

غنی اگرچه فقیر است همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

بیان را بگوی دوست روان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود
مشو دور سوادِ جهان از سخن شدیم
نتوان چو زاهد از رهِ خشکی بکعبه رفت

یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

مارا چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست
زان بیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند
کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
ما گرده ایم در رهِ شوقت قدم ز سر

سوز و زبان گرم چو صبح اشتهای ما
نه نشست غیر گرد کسی در سرای ما
سنگ فلاخن است مگر آسیای ما
سوراخ مور شد دهن آسیای ما
طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دوست و بی‌استغنا
قدم خلقه چو شد کار ندارد معما

دندان مار گرچه بافسون توان کشید	از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزیکه گل ز باغ بشارت برد صبا	بلبل بباد ده سبد آشیانه را
سامان دل خیال گره های زلف تست	گوهر بود ز بحرۀ ماران خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
ور زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را	دام باشد نقش پای خویش صید خسته را
قید از عشاق در معشوق آزادی خوش است	صرف دام بلبلان کن رشتۀ گلدسته را
در نکر بستن مضمون رنگین لطف نیست	کم دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را
وقع شد وسواس خاطر از نماز با حضور	ما بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال است این دل خسته را

شد ختم بر حدیث تو حسن بیان ما	باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر هیچ آسیا نشد از آب نان ما	از تشنگی است خشک بآن در دهان ما
اگه نشد طبیب ز درد نهان ما	این نبض ما خموش تر است از زبان ما
گویی که در تنور فلک قحط هیزم است	تا آتشی هما نسوخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم	گردیده میل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر گشتیم ناامید	زاغ کمان ما است شکار کمان ما
موی سفید ما است همه گرد آسیا	شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقا شد است گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای تو گلها شکفت قامتی را	نهال ساخته سرو قدت نهالی را

	ز شوے قدم ما غنی شود ویران بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما	

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما		زان به که بود داغ سپر بر بدن ما
تا سر که پیشانی دو نان نخشیدیم		دندان طمع کند نشد در دهن ما
عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد		دوزید لب گور به تار کفن ما
بردند پس از مردن ما مغنی ما را		صد شکر که ماند است بیاران سخن ما

	از بسکه ضعیفم بیاد کمر او جز موی کسے نیست غنی گورکن ما	شاعوان ۱۲

چشم ما روشن شد از خاک در میخانها		بیخبند از شیره گویا رنگ این کاشانها
سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است		نشنود گوش از برای خواب چشم افسانها
بر بم از سر گرمی ما خورد بزم میکشان		آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها
در شب زلف تو خواب خوش نصیبم کی شود		خارمی گردید زیر پهلویم بان شانها
آتش داغ جنون از سنگ طفلان کشته شد		یک نفس غافل نیند از کار خود دیوانها
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار		گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی		می بخم نوشم چه گردم خاک در میخانها
بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش بجا		می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

	دایم از سینے غنی در رقص چو دولابه باش گر بنا شد میتوان گرداب در دریا نهاد	

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را		خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است		پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
شد سنگ آستانه و بن هر که بر بود		کافر بیا و سجده کن این آستانه را

کنایه از انجاو کفر و دین ۱۲ ش

دیوان غنی

دیوان غنی

بچشم آب و رنگی نیست خوان پادشاهان را
که دارد کاسهٔ دریوزه درویش نعمتهای الوان را

نگاه تیز می‌بینم بسوی او غزالان را
نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را

کسی از پرورش خود در جهان طرفی نمی‌بندد
تبار تاک کی دوزد قلم چاک گریبان را

مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن غارت
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را

بناشیدی سر زلفش پریشان مشک
که بوی نافه باشد موی بینی بیابان را

زبی عقلی چو طفل نیک از بد نمید انم
سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را

توکل پیشه را روزی بدست خویش می‌باشد
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی‌بیند
غنی آستادگی در لب گزیدن نیست دندان را

بریزش زیر بار خود در او رسانده اوجان را
بیفشان سیم و زر چند انکه بر دارند دامان را

ز دست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را
که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را

به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها
ز بس پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را

بجو دوری ز بیجنسان نشاطی گر طمع داری
چو می بینی جدا آزیکدگر لبهای خندان را

برای زخم ما از مشک تا سازد بینه تابش
برآهو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را

مگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش
که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمی که یار گذارد قدم بخانهٔ ما
سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما

سزد که دعوی همسایگی بهور کنیم
که صحن خانهٔ خلق است بام خانهٔ ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ است
چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما

دل از خیال گره‌های زلف یار پر است
گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

دیوان غنی

طفل اشکم گر بازی رو بصحرا آورد	کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را
دل با استدلال بستم ماندم از مقصود دور	نردبان کردم تصور راه ناهموار را
حال ما از نامهٔ بال کبوتر روشن است	تا چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را
شیشه‌ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد	کرد مینا کار آخر خانهٔ خمار را

از سهو انجم غنی بر اهل بینش روشن است
کز سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

منقش ۱۲

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را	می رود از سر هوای خاک بیرون مار را
تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای میفروش	باد در دست است دایم بی تو موسیقار را
سخت دل کی میرساند تیر و خود را بکام	آب پیکان تشنگی سازد لب سوفار را
کوه کن گر جنگ با خارا کند بیوجه نیست	در دل اغیار نتوان دید نقش یار را
تا نگاهی بی رحم چشم خویش بندی زما	طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعله شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا	دود خود گر بسوزد در کف شمعم عصا
خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست	نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا
بسکه شد زنجیر پایم رشتهٔ حب الوطن	در سفر دایم چو مژگان چشم دارم در قفا
گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان	میروم از خانهٔ زنجیر بیرون چون صدا
خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب	تا نیاید راه بر کاشانه‌ات سیل بلا
پای ما در راه عشق از بسکه می‌آید بسنگ	میرسد در گوش من از کاسهٔ زانو صدا

از خود آرایی غنی در بند زینت نیستم
می‌پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

اضافت تشبیهی ۱۲

[illegible]

دم جان بخش او تار نگ حسرت بخت عالم
که نبود از خجالت تاب گفتن معنی ما را
اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد
ز مهر آئینه پیش نفس و بدم مسیحا را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آید
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن تا بدل از پرده خود زد دپهلو را
که آخر نافه نا گشتن بود همراه آهو را
نگر بود شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را
ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را
برمی جان ز دست سخت گیران چون توان بردن
ز زیر تیغ هرگز کس نگیرد دست ماهی مو را
کند در پیش آن پای نگارین سجده ها رفش
بلی کاری به از آتش پرستی نیست هندو را
فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد به بازارم
پی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن پری رو را
مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را
هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
نمی از نوشگافان کس نفهمد معنی او را
بنغمه دل چو نی بستند کم ظرفان ازین غافل
که این نی آخر از تندی کند خالی پهلو را
میان کشتگان سر از خجالت بر نمی دارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را
مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بر دارد
که مه هر شب کشید از هاله جدول صفحه رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست تو ناکی
بتار پیرهن دوزید چاک سینه او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را
برتو اشعار دشمن یکی گردن بایست
پابوس سیل از پا افگند دیوار را

وله آن غنی

دیوان غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنون کو که از قید خرد بیرون کشم پا را | کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می‌پرستان محتسب بهر چه می‌آید | که چون آیینه بس شیشه خالی میکند جا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو | که در پرواز دارد گوشه‌گیری نام عنقا را
به بزم می‌پرستان سرکشی از طاق نه زاهد | که میریزند مستان بی‌حیا با خون مینا را
شکست از بهر دیوانه زنجیر دگر گردد | ز رنگ چهره ما رنجبت رنگ خانه ما را
ندارد ره مگر در دوحت تا باشد نفس تنگی | رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن | که روشن کرد نور دیده‌اش چشم زلیخا را

بیاد ای بخت بهر غرق ما در شور دریا را | پر ماهی بگردان بادبان کشتی ما را
لباس ما سبکساران تعلق بر نمی‌تابد | بود پیچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را
بود از شعله آواز قلقل بزم می روشن | سبک کردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

زندگی دیگر است مرگ عزیزان	مرده ولی عند من یکون عمیا
دل زخرد سال رحلتش چو طلب کرد	قال لنا ان نقول حی غنیا

چون این محمد ان کج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت و از صحبت دائمیش علم مفاخرت سے افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا ملک الشعرا اسمر حلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید بتدوین دیوان سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را روستاد عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرع از هر جا بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و آن ریزهای خوان احسانش در سفرهٔ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره برد روح آن مغفور را بفاتحهٔ خیرے یاد آرد و مرا نیز محمود و مشکور گذارد شعر

اگرچه نیک نیم خاکپای نیکانم	عجب که گشته نمانم سفال ریحانم

تفرقهٔ جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی و آله الاطهار و الامجاد

بربالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر زشعر من شده پوشیده فضل و
دانش من * چو میوه که بماند بزیر برگ نهان * اگر افلاطون نشئه از فکر آتشش
میداشت هرگز در خم نمی نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر
میوه مانندش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی
از عزلت و انزوای ذاتی بغیر از سخنان وحشتی بکسی رام نمی شد و بجز معنی بیگانه با کسی
آشنائی نمیکردش رومی بود مجسم که سخنان باریکش آئینه حال او است و
وحشی بود نوری منظم که معانی روشنش درین عالم هیچ مثال او درین کمالات
بجناب حضرت اصل جناب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت
شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضاته انتساب داشت و خود را فانی
فی الشیخ می انگاشت و در سر این سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنی
با طائر سخن با شیان ملاء اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طائران قدس
یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار زمانه بود و جز بر صفحه روزگار ثبت نمی نمود و
خلقی چند که طبع لطیفش بجای خود نشانده چون یتیمان بیخانمان در سفینه های دم
کوچه بکوچه می گردید پیش از آنکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان
بیاضش صورت دیوان گیرد رشته حیاتش از هم گسیخت و نسخه وجودش از ترتیب
اجزا عنصری افتاد

قطعات تاریخ لمؤلفه

از فوت غنی گشت که و مه غمگین
تاریخ وفاتش از پیر خرد بگو
دوش بمن گفت قائلی که غنی مرد
اهل دل ای بیخبر بمرگ نمیرند
نیست وفاتش جز انتقال مکانی

ایضاً

هر کس شده در ماتم او خاک نشین
پنهان شده گنج هنری زیر زمین
قلتُ اسکتْ اَنتَ لیسَ ذکیاً
کیفَ یموتُ الذی یکونُ نقیاً
کانَ تقیاً و طاهراً و نقیاً

دیوان غنی

سپهر نظام تارک مراعات دیباچه مظهر انوار کمالات سنی مرحومی مولانا
طاهر غنی است که بشرف و ودیعت این خزینه رسیده و تخلص
غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونهٔ
گلهای گلزار است و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مصرع
مشهورش در بوستان معنی سروی است روان و بیت بلندش در میدان
سخن رایتی ظفر نشان خط مجعد و رمسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهری
معلوم و نقطهٔ شک بر صفحهٔ اشعارش پهلو نشین نقطهای موهوم حرف
رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبز میگردد و سخن
دلنشین تا از زبان برآید مانند ریختهٔ قلم خوشنویسان بکرسی می نشیند
استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظی اندازد و بند و بست
کلامش شکستگی زبان قلم درست می سازد و نظمش مطلع دیوان سخنهاست
و نثرش بیت الغزل جریدهٔ انشا هر بیتش بزبان حال بکمال سخن فهمی او
قائل است و دو مصرع رسیده آتش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش
محضر بیست برین دعوی بمهر نقطهٔ انتخاب رسیده و کلام سحر اثرش
بلیغی است با معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر
بشاعری شهرت یافته و شعرش در بیتاب سحر دستی بکار برده اما کمالات
شاعری او نمونهٔ ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونه ایست
از جمال معنی آن نیکو سیر طبع بدیهه یابش هرگز بنظم شعر سر فرو نیاورده
و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده عنان انتقاب عنان سلخته بود
و شعرش پرده دار سری هر دو وحی نمود معارف حقیقت
لباس علوم رسمی رفو پوشش مباحثت و از سخنان گوناگون مرقعی دوخته

دیوان غنی

عجز زنند رخت از ورطهٔ هلاک نکشند هیچ گاه بر افسر ازنده
روائی آنا افصح در محمد تقش زبان گفت گو بکام کشیده و شربت
شکر ابتداق خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور حمد تیش مدح
سرایم وحضرت بیچون را بحرف وصوت ستایم رباعی

آن پیشه وقافلهٔ اهل نیاز	هر حلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام وزبان ثنای او در خورید	انسان که ز پرده چون نیاید آواز

اما بعد مسلم مجسم بعرض میرساند که نقد سخن نقدی است
روان وگنجی است از مخازن یزدان که در هر عصری وزمانی آنرا
پیش یکی از خواص عباد ودیعت می گذارد وچون چند زیان که
آوان تازگی وطراوت سخن وگرمی بازار این متاع کهن است
اگر ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده هر طرف دکانی
چیده اند وصدفی چند در رشتهٔ الفاظ در هم کشیده اما چون بنظر
اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظ شان از گونهٔ نجابت معنی
خالی است وغایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنی وقوعی
در کلام شان معدوم مطلق است وامور موهومه ورش ایشان تا
محقق علت این خلافت بکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان
است ولفظ ومعنیش باهم دست وگریبان وسر حلقهٔ این دولت بنام کسی
افت که مصرعش بمصرع دیگر رسیده وارادهٔ اش با نفس مراد دوچار
گردیده رباعی

تو شعر مگو کلام لامعنی را	در شعر وسخن ره نبود اسنی را
لطف است ستم در کنارت معنی	لفظی باید که پرورد معنی را

کلامیکه ناخن وحل را نکند وگذارد وهم را در حوالی آن نیفتد کلام

دیوان غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود | سر بود و نبود راز بود و تو نمود
تا وصف جمیل تو نیاید بمیان | حرف همگی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده دست قدرت اوست و کوکب درخشان بیانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او و ارواح علوی با بدان سفلی برابطه حکمت او آشنا است و جامهٔ الفاظ بر قامت معانی بعلاقه قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکده راز گردانید و معنی را بصیارت لفظ روشناس قلمرو آواز مبانی را آئینه جمال معنی گردانید معنی مانند کمال تبیانی معنی را جز تو شعید او خود ساخت و آن لفظ را مایه تعریف خویش شناخت لفظ برگل معنی غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنی از دها گویان چهان من بی زبان را چه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خود را در زبان مردم نظم لا احصی ثنائی علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله صلوات الله علیک و سلامه غواصان این بحر بی پایان تا هیچ نفس نکنند بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا دست بدامن

Deewan ghani

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان نسخه

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

Muh. Tahir, Ghani

1882

Díwán-i-Ghaní.

49 D 112

~~49 D 8~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Newul Kishore.